

لیلی اطرش

لنگرگاه خیال

مکاتیب با همکاری شرکت بهی

لنگرگاه خیال

لیلی اطرش

ترجمه: کاظم آل یاسین

مهاجرت تعدادی از دست اندر کاران مطبوعاتی از فلسطین اشغالی و لبنان به انگلستان و مشکلات آن ها فضای اصلی داستان است؛ به خدمت گرفتن برخی از این مطبوعات توسط حکام عربی و استفاده از آن ها در جهت منافع خود و اثرات زیانبار این استفاده در خیانت به جنبش فلسطین از موضوعات روشنگر کتاب است .



۴۰۰۰ تومان



این کتاب با همکاری شرکت بهی چاپ شده است

ادبیات؛ ۱

لنگرگاه خیال

این کتاب ترجمه‌ای است از:
مرافی الوهم نوشته: لیلی الاطرش

سرشناسه: اطرش، لیلی Atrash, Layla
عنوان قراردادی: مرافی الوهم
عنوان و نام پدیدآور: لنگرگاه خیال / لیلی اطرش؛ ترجمه کاظم آل یاسین
مشخصات نشر: شاهین شهر: مکاتیب، ۱۳۸۹
مشخصات ظاهری: ۲۲۴ص.
فروست: ادبیات؛ ۱
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۱۱۶۸-۳-۶
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: داستانهای عربی - قرن ۲۰م.
شناسه افزوده: آل یاسین، کاظم، ۱۳۲۴-، مترجم
رده بندی کنگره: ۱۳۸۸ ۴۰۳۳ م ۴ط / PJA۴۸۴۸
رده بندی دیویی: ۸۹۲/۷۳۶
شماره کتابشناسی ملی: ۱۹۶۹۷۶۵

لنگر گاه خیال

لیلی اطرش

ترجمه: کاظم آل یاسین



شاهین شهر

۱۳۸۹



شاهین شهر

خیابان فردوسی، بین فرعی ۸ و ۹ غربی

مجتمع تجاری پاسارگاد

تلفن: ۵۲۷۴۱۴۸-۰۳۱۲

لیلی اطرش

لنگرگاه خیال

ترجمه: کاظم آل یاسین

ویراستار: صالح عامری

طرح جلد: حسام آل یاسین

چاپ اول: ۱۳۸۹

۲۰۰۰ نسخه

چاپ بهار آزادی

۴۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۱۱۶۸-۳-۶

ISBN: 978-600-91168-3-6

تمام حقوق محفوظ است

تقديم به همسر

به نام خدا

سخن مترجم

لیلی اطرش نویسنده‌ای است فلسطینی- اردنی که سال‌ها در مطبوعات و رسانه‌ها فعالیت داشته و در دانشگاه‌های اردن به تدریس مشغول بوده است. هر چند آغاز نویسندگی وی به دوران دبیرستان می‌رسد ولی به علت مشغله زیاد در مطبوعات و رسانه‌ها نتوانست بیش از شش کتاب تألیف کند.

نویسندگی در اردن همچون دیگر کشورهای جهان سوم درآمدی ندارد و نویسندگان برای امرار معاش و تأمین هزینه زندگی مجبورند فعالیت‌های دیگری داشته باشند. این سرنوشت را نویسندگان دیگری چون «نجیب محفوظ» و «احسان عبدالقدوس» نیز داشته‌اند.

لیلی اطرش معتقد است که زبان مطبوعات زبان سومی است که بر زبان رمان به طور عام اثر گذاشته ولی زبان داستان باید متناسب با شخصیت‌های آن انتخاب شود و چنانچه شخصیت‌های داستان فرهنگی و روشنفکر باشند، نشر آن باید به نوعی شعرگونه باشد. شخصیت‌های داستان‌های لیلی اطرش معمولاً ترکیبی و غیر واقعی‌اند و چارچوب آنها را بر معلومات و تجربه‌های شخصی و یا چیزهایی که شنیده و یا خوانده قرار می‌دهد. برای مثال برای نوشتن این کتاب چهار سال تاریخ احزاب معاصر، بافت اجتماعی، ادیان و مذاهب و نیز زندگینامه‌های افراد مختلف را مورد مذاقه قرار داد و سپس نوشتن کتاب را در مدت سه ماه به اتمام رساند.

نام‌ها در داستان‌هایش معنی خاص خود را دارند. نام «شادن» در این داستان یادآور آهوی گریز پایی است که از گله جدا شده و «کَفّاح ابو غلیون» نامی است تمسخرآمیز.

بر خلاف نظر بعضی که زن را نویسنده‌ای می‌دانند که اغلب تجارب شخصی خود را به نگارش در می‌آورد، او در مصاحبه‌ای با سی.ان.ان. می‌گوید: «بعد از اینکه زن از خانه بیرون رفت، کار و مسافرت کرد و وارد رزمگاه زندگی شد، دیدگاهش وسعت می‌یابد؛ توانایی نویسنده بر این است که بتواند به گونه‌ای وارد روح و جان افراد شود تا افکار و احساساتش تجربه شخصی قلمداد شود». نویسنده باید وسعت نظر داشته باشد و فراتر از موضوع جنسیت، در باره آزادی و ابداع حرف بزند. نویسنده باید روی تمام چیزهای پوشیده تمرکز کند. در این خصوص حال نویسنده مرد بهتر از نویسنده زن نیست.

فضای کتاب لنگرگاه خیال رسانه‌ها، مطبوعات، و دست‌اندرکاران مطبوعاتی و مشکلات آن‌ها است. علاوه بر آن مشکل ازدواج افرادی با ادیان و مذاهب مختلف و نیز توانایی زنان در امور اجتماعی و کار در بیرون از خانه را مورد هدف قرار داده است.

این کتاب را که اشتراکات فرهنگی زیادی با فرهنگ و ادبیات این مرز و بوم دارد به دوستان ادبیات و کسانی که به تنوع فرهنگی و هنری ایمان دارند تقدیم می‌کنم تا با ادبیات منطقه که به علت تسلط بیش از اندازه فرهنگ غرب به فراموشی سپرده شده، آشنایی بیشتری پیدا کنند.

در پایان از آقای علی محمد فلاحتی به خاطر همکاری در چاپ و نشر این کتاب تشکر می‌کنم.

کاظم آل‌یاسین

مدت زیادی بود که از دیدار با تو طفره می‌رفتم. اما سرنوشت شرایط جدیدی را پیش آورد و تو را سر راهم قرار داد که نه انتظارش را داشتم و نه تصورش را می‌کردم.

هنگامی که خود را برای ملاقات تو آماده می‌کنم به لرزه در می‌آیم. من که در سخنوری چیره دست هستم، آیا از روبه‌رو شدن با مردی که روزگاری وجود مرا فرا گرفته بود، بدون اینکه خودش این نفوذ را احساس کند، خودداری خواهم کرد.

دلم می‌تپد و همچنان خود را برای رویارویی با چیزی که خواب و بیداری مرا فرا گرفته بود، آماده می‌کنم. سرنوشت، رؤیاهایم را به بازی می‌گیرد و ناگهان با نیرویی پنهان که در محدوده زمان و مکان نمی‌گنجد، بدون برنامه‌ریزی مرا به سوی او سوق می‌دهد.

آیا تو خیلی عوض شده‌ای؟!

توضیحات خبر همراه با عکس قدیمی‌ات به‌حدی مرا مبهوت کرده است که دلم نمی‌خواهد از بستر برخیزم. عکس قدیمی‌ات در صفحه اول روزنامه صبح و خبر پر از شرح و تفصیل آن با تیتربزرگ:

«خشتی کردن بمب در روزنامه «الیوم» لندن و آزاد کردن کفاح ابوغلیون بعد از چهل و هشت ساعت از ربوده شدن» در حالی که از توضیح حادثه خودداری می کرد، مرا گیج کرده است.

تصویرت و روزنامه کنارم هست. نمی توانم با اتفاقات و بازی سرنوشت کنار بیایم. احساس عجیبی به من دست می دهد. فکر می کنم که تو از روی ترس، تحولات سال های زندگی ات را از من پنهان و حذف کردی تا اثر جدائی را در تو نبینم.

افکاری که جز آرزوهای صاحبش را بیان نمی کند خنده دار است. خواسته ی نابه جایی است که همچنان در ذهنت باشم و کمی در رفتارت نمایی داشته باشم. آیا چنین فکری در ذهنت تداعی نشد و لحظه ای آن را به بازی نگرفت؟

کاش فکر می کردی!

سرنوشت تو را به سویم می راند. همان طور که بیست و پنج سال پیش در روزنامه «القدس» و شهر قدس بدون برنامه به سویت آمدم. این خاطرات قلبم را به تپش وامی دارد و بال هایش مرا به ورای زمان می برد. قلب، جزئیات آن خاطره را به یاد می آورد و تمامی وجودم و فضای اتاق را فرا می گیرد. تو پیش روی من حاضر می شوی.

زنگ تلفن و صدای انتقاد آمیز مدیر برنامه مرا از تو به خود می آورد:

- «شادَن» روزنامه ها را خوانده ای.

- بله.

- پس چرا با کفاح ابوغلیون قرار ملاقات نمی‌گذاری؟ قبل از اینکه کانال تلویزیونی دیگری از ما پیشی بگیرد باید با او مصاحبه کنی.
- این کار را خواهم کرد.

مدیر برنامه از حیرتم خبر ندارد. پیش از اینکه پیشنهاد دهد ایده مصاحبه به ذهنم رسیده بود ولی آن را کنار گذاشتم. بین حدس تو نسبت به من که به طرفت می‌آیم و یک برنامه هیجان‌انگیز تلویزیونی مقایسه‌ای انجام دادم! فکر مصاحبه با تو را کنار گذاشتم.

دستور او را اجرا و خانم «سلاف» را مامور کردم تا با تو تماس بگیرد و برای زمان و موضوع گفتگو با تو به توافق برسد. سلاف عراقی است؛ پژوهشگری است پرتلاش و پی‌گیر؛ در برنامه‌ام کار می‌کند. از روزی که کارش را در تلویزیون امارات شروع کرد به تیم من ملحق شد.

خیلی تغییر کرده‌ای؟

از زمانی که با یک ماجراجوئی خواستی که از روی مانع‌ها بپریم و از مرزها بگذریم زمان زیادی گذشته. غفلت کردم و رهایت کردم. سرنوشتی که دیگران برایم تعیین کردند ما را از هم دور کرد و هر کدام راه خودش را رفت. وقتی که می‌رفتی پشت سرخود را نگاه نکردی. من هم سعی نکردم به تو ملحق شوم و خیلی از هم دور شدیم. نمی‌دانی بعد از تو این پرسش چقدر در زندگی مرا تاراج کرد،

ولی مسیر زندگی‌ام را متوقف نکرد. بعضی جاها سایه‌اش را نمایان کرد و بر اثر آن زندگی‌ام تیره و تار شد.

«چه می‌شد اگر؟»

سؤال بزرگ طغیان‌گری که قادر بود بر لحظه‌ها و جزئیات زندگی‌ام سایه بیندازد. اگر سنگینی آن سؤال نبود خوش‌بختی و سعادت بیشتری نصیب من می‌شد. اگر از تو اطاعت می‌کردم چه می‌شد؟ سئوالی که بال‌هایش را بر امتداد عمر گستراند. تمام عاطفه‌های سرکوب شده دوران جوانی‌ام مانند ابر زمستانی آسمان زندگی‌ام را فرا گرفت؛ ابری که نمی‌بارید تا سیراب کند و برق نمی‌زد تا نوری پراکنده کند.

اگر با تو وارد آن ماجراجوئی می‌شدم چه اتفاقی می‌افتاد؟ و چه شخصیتی پیدا می‌کردم؟ در امتداد زمان اگر در کنارت بودم، چگونه می‌بودم؟

تنها باور این است که هریک از ما در راهی که به تنهایی قدم گذاشتیم و رفتیم موفق شدیم.

راه تو از هدفی که روزی برای رسیدن به آن تلاش می‌کردی دور شد. راه من پریپچ و خم بود و مرا به راهی که نمی‌خواستم و برنامه‌ریزی نکرده بودم کشاند که به اهداف دیگری رسیدم. هرکدام از ما به تنهایی به راهی رفتیم که فکرش را نمی‌کردیم.

بر واقعیت‌های خود شورش کردیم و آن را نپذیرفتیم؛ ولی به صورت نامحسوس و به اندازه‌ای که دست پنهان، تعیین‌کننده زندگی

ما تغییر پیدا کرد. راه‌های ما به‌ندرت به اندازه رؤیاها و خواسته‌هایمان به پایان می‌رسد. زندگی، واقعیت، قدرت و شرایط خود را به ما تحمیل می‌کند و ما ناخودآگاه می‌پذیریم؛ آنچه را که مقرر کرده‌ایم جمع می‌کند، جدا می‌کند، به خدمت می‌گیرد و یا از بین می‌برد. مردم به هر آنچه که زندگی با سعی و کوشش، خوش‌شانسی یا اتفاقی نصیبشان کند قانع می‌شوند. بر تمام چیزهائی که تحقق پیدا می‌کند سایه‌ای از حسرت باقی می‌ماند. این سایه‌ها در شرایط مختلف بزرگ و کوچک می‌شود. چه می‌شد اگر با تو بودم؟

روی نقطه‌ای که تصور می‌کردیم توقف کردم قدرت تخیلم به من خیانت کرد. سرگشته و حیران شدم که به درستی تو را خوب نمی‌شناسم. آنچه از تو دیدم و در باره تو شنیدم شک و ترسی در درونم کاشت که تو از آن بی‌خبر بودی. زمانی که عشق از هم گسیخت و نابود شد به خاطر چیزی بود که از تو دیدم، رنج کشیدم و گریه کردم. در اندیشه‌ام به دیواری غیر قابل اطمینان و غیر قابل تکیه تبدیل شدی. متوجه نشدی برای چه ترکت کردم. زمانی که نقشه می‌کشیدیم که در مقابل همه ایستادگی کنیم تو را دیدم که به من خیانت می‌کنی! احساس می‌کنم که میان من و تو کمتر از یک‌ساعت فاصله است. سرنوشت بار دیگر مرا به‌سوی سوق می‌دهد. دیدار ما حلقه‌اتصال است که یا مرا از تو بی‌نیاز خواهد کرد یا افسوس مرا نسبت به گذشته افزایش خواهد داد. در حالی که آماده می‌شوم ایده‌ی ساده‌لوحانه‌ای

به ذهنم می‌رسد. بعد از بیست و پنج سال تو را از شرایطی که در آن هستی بیرون می‌کشم. گذشته‌ای را کاوش و زنده می‌کنم تا تو به سویم بازگردی. به خود می‌آیم و اگر بخواهی تظاهر به فراموشی کنی اعتراض و رد می‌کنم. این اندیشه وجودم را به درد می‌آورد و جریحه‌دار می‌کند.

دور از تو، زن توانمند دیگری شده‌ام و مانند زمانی که مرا ترک کردی بی‌تجربه و مغرور نیستم. پخته شدم و وارد دوران زندگی و مفهوم آن شدم.

کسی که این ایده را در زندگی ابداع کند تا با سال‌های عمر آن را زمان‌بندی کند پیر می‌شود. برای کسی که مفهوم حرکتِ رو به جلو رودخانه زندگی را تجربه کرده باشد، ممکن نیست که یک دفعه به از بین رفتن جسم و روح اعتقاد پیدا کند و کسی که از الواح باقی مانده ازلی به حقیقتِ آهسته رفتن عمر پی ببرد، اگر پیر شود به فکر خلق کردن عمر جدیدی برای خود خواهد بود.

عوامل ناشناخته‌ای که هر لحظه با اختلاف زمان و مکان به انسان سیلی می‌زند به راحتی درک نمی‌شوند.

آنچه از درون انسان تراوش می‌کند حاکی از بی‌قراری نسبت به فنا و نیستی است؛ با این حال امید به بقا و جاودانگی این حرص را پنهان می‌کند.

مانند نوجوانی که لحظه‌ها بی‌قرارش می‌کند آماده دیدار تو می‌شوم.

چقدر تغییر کرده‌ای؟

پاسخ به این سؤال سرگشته‌ام می‌کند.

با کس دیگری آشنا شدم. تصمیم گرفتم عاشق شوم ولی عاجز ماندم! با او تجربه‌ای کردم درحالی که معتقد بودم آن عشق تنها حق توست. سؤال مصرانه‌ای در درونم جوشید:

چه اتفاقی می‌افتاد اگر؟

درمیان انتخاب عشق تو یا محمود سرگردان ماندم. نوشتن را با جرأت و پشتکار ادامه دادم؛ موفق شدم و درخشیدم. دور از تو روزنامه‌نگار معروفی شدم.

با محمود ازدواج کردم؛ او هم مانند تو مرا جریحه‌دار کرد. حکایتیم با او واقعی‌تر است. به همان اندازه که تو اهل عمل نبودی، او کاری و با جرأت بود. شور و حرارت خود را در اکتشاف اولین عشقی که اثر تو را از بین برد به‌یاد آوردم. بین کشف روح، جسم و دل‌باختگی فاصله‌ای شفاف و فریبنده وجود دارد.

به‌خاطر وزش توفان شک، عدم فهم و اینکه تو فاصله‌های بین ما را حفظ کردی زیاد گریه کردم. میان ما تجربه عاشقانه نبود. ولی او در عمل بسیار شجاع و با جرأت بود. همراه سخنران سمینار وارد باشگاه فرهنگی «شَعْفَاط» شد. من عضو کمیته دعوت کنندگان بودم. سبزه رو، بلند قامت، خاطر جمع، جدی، جذاب و چشمانش پیوسته مرا تعقیب می‌کرد.

موقعی که به طرفم می آمد گفت:

- محمود ابوطیر؛ وکیل.

سپس کارت خود را به من داد.

جواب دادم.

- شادن راوی.

او گفت:

- تحقیق کردم و شناختم. بعضی نوشته هایت را می خوانم. مورد

پسندم هستند.

شهرتی در روزنامه ها و مجلات پیدا کرده بودم. بعد از اتمام

تحصیلات در دفتر انجمن فرهنگی انگلیس در قدس به عنوان کارمند

مشغول کار شدم.

تصمیم گرفتم با محمود ازدواج کنم، زیرا که میل تجربه ای را در

من ایجاد کرد. بعد از چند دیدار سالم و پاک که در دفتر کارش یا

در قهوه خانه صورت گرفت با اتومبیل کوچکش به خارج از شهر

رفتیم. در باره فرهنگ، ادبیات و سیاست حرف زدیم؛ اطلاعات زیادی

داشت؛ خوش بیان و متکی به خود بود.

در «رام الله» از میدان مناره گذشت و به سمت خیابان رادیو پیچید.

پیش از اینکه از کوه ها و زمین های گود و خلوت و کنار درختان کاج

به هم پیوسته خارج شود، در یک جاده دور افتاده ایستاد. مرا به سوی

خود کشید، مقاومت نکردم.

تو بین ما قرار گرفته بودی، مثل زمانی که با من دیدار و مانند یک زاهد رفتار می‌کردی و منتظر میوه حلال بودی؛ نه نزدیک می‌شدی و نه من کاری می‌کردم. ما فرزندان عصمت و وارث آنیم.

سرانجام کسی غیر از تو میوه مرا چید.

دیدار با محمود را قطع کردم. او برای خواستکاری پیش‌قدم شد. پدرم به دختر زیبا، تحصیل کرده و ردکننده صف خواستگاران سرشناس افتخار می‌کرد. محمود با بردن نام تو حساسیت نشان می‌داد و سؤال‌های گنگ و خاموشی را در چشمانش احساس می‌کردم که تکرار می‌شد. به‌خود آمدم و از بردن نام تو صرف نظر کردم.

چند ماه بعد از ازدواجمان یک‌دفعه رفتار محبت‌آمیزش قطع شد و از من در باره تو سؤال کرد. طوری برای او توضیح دادم که غرور زنی را ارضا کند و مردی را که دوست دارد جریحه‌دار نکند. ظاهرش نشان داد روایت مرا باور کرده است.

روزی که از او درخواست جدائی کردم، منکر مسئله‌ای شد که با چشمانم در دفتر کارش دیده بودم. تأکید کرد که او ارباب رجوع است و برای حل مسئله‌ای آمده. به آرامی و با تأسف به من گفت تو را دوست دارم، اما من دنبال فرصتی بودم تا از او جدا شوم. درحالی که قلبم با توست نمی‌باید زندگی مشترک با او را شروع می‌کردم. موقعی که مطالبی در باره تو به او گفتم به فاصله‌های میان من و خود

پی برد. او حاضر نبود با زنی زندگی کند که به او وفادار نباشد. اطمینان داشتم که دروغ می‌گفت.

برای کار در انجمن بیرون رفتم. چون کارم را زود انجام دادم، برخلاف عادت معمول تصمیم گرفتم محمود را در دفتر کارش غافلگیر کنم. اتاق انتظار خالی و منشی غایب بود و کارآموز جدید را هم نیافتم. زمانی که به در بسته اتاق محمود نزدیک شدم از پشت در صدای نفس نفس و همهمه خفیفی به‌گوشم رسید. در زدم کسی جواب نداد. برای چند دقیقه سکوت سنگینی حکم‌فرما شد. موقعی که در را باز کرد، از دیدن من غافلگیر شد و زنی با عشوه و ناز خارج شد و با آشفتگی از او خداحافظی کرد و رفت.

تسلیم داد و فریاد و سرکشی من شد. با نگاهی آرام و بدون تأسف همان لحظه طلاقم داد. بی‌آنکه بدانی بین ما حایل شدی.

پدرم طغیان کرد و بر شانس خود مویه کرد که دختر بی‌باکش بعد از زندگی مشترک یک ساله از مردی موفق، طلاق می‌گیرد. داد و فریاد راه انداخت و مرا دیوانه خواند. فراموش کرد زمانی که رهایت کردم به عقل و هوشم افتخار کرد. قسم خورد چنانچه نزد محمود برنگردم با من قطع رابطه خواهد کرد.

در حضور پدرم آنچنان صدایم را بلند کردم که سابقه نداشت. به همدیگر تهمت زدیم نام تو از میان خاکستر سال‌های گذشته ظاهر شد. آن روز مادرم به صورت خود زد و گریه کرد.

مرد دیگری را به اراده‌ی خود از زندگی‌ام خارج کردم.
تو مثل موجودی خیالی در درونم زندگی می‌کردی و آهسته روی
زندگی مشترک ما پرواز می‌کردی و قهقهه می‌زدی و قدرتمندتر از
جادوگران و مارگیران درگوشه دلم جای گرفته بودی. ریشه‌هایت
سؤال‌هائی است پایان ناپذیر. چه می‌شد اگر...؟
موقعی که خبر و موضوع رسانه‌ها شدی چه قدرتی مرا به‌سویت
می‌کشاند؟

می‌خواهم مانند روزی که از هم جدا شدیم مرا ببینی و گذشته
را برایت بازگردانم تا عقل و هوش را ببرد همان‌طور که رؤیاهایت
را برایم توصیف می‌کردی.

صبح زود که بیدار شدم آن روز را به فال نیک گرفتم. روزها برای
مردم خوش‌یمن و بدیمن است؛ همان‌گونه که در قصه‌های کودکی
روزگار ملک نعمان آمده است! گاهی نیرویی نامرئی تو را در هم
می‌پیچد؛ دخالت، بازی، سرگرمی و شرط‌بندی می‌کند تا تو و او به
آرزوی خود برسید و برنده شوید.

پرده‌های اتاق را کنار زدم، چهره‌ی خود را در آینه دیدم. خوش‌بین
بودم که تو را به دست خواهم آورد. درست مانند زمانی که اولین بار
مرا دیدی و نفست بند آمد و میخ‌کوب شدی، چشمانی به تو نشان
دهم که بیش از این در برابر آن‌ها حیران شده و به لرزه در آمده بودی.

تسلیم ریزش جریان آب می‌شوم. تن نرمی به تو نشان خواهم داد که سال‌ها دست محبت بر آن کشیده‌ام. بدنم را ماساژ می‌دهم. به خاطر تناسب، نازکی و برجستگی بدنم می‌درخشم و مشعوف می‌شوم. کرم نرم کننده را برمی‌دارم و به بدنم می‌مالم تا نرم و براق شود. حمام با بوی آن معطر می‌شود.

با دقت زیاد چشمانم را قلم می‌کشم. دریای رؤیایم را در آن‌ها می‌بینم که گسترش می‌یابد و اسرارآمیز می‌شود، همان طور که آن‌ها را توصیف می‌کردی.

از دیرباز نگاه بی‌قرارت مرا می‌خنداند. هنگامی که بادبان‌هایت را در دریای چشمانم می‌افراشتی با تو به پرواز درمی‌آمدم. دریانوردیت به درازا می‌کشید و من بی‌خبر از اینکه به کجا می‌روی و دنبال چه هستی با تو بودم. نمی‌دانم کجا لنگر می‌اندازی و دنبال چه می‌گردی. در چشمانم چیزی غیر از تو نیست.

تصمیم گرفتم با خودآرایی تو را تسخیر کنم اول چشمانم را خواهی دید. پس با صبر و حوصله آن‌ها را می‌آرایم تا تحت نفوذ آن‌ها به سویم بازآیی.

از عطری که مدت‌ها تجربه کرده‌ام مقدار زیادی به خود می‌زنم. عطر من گل‌های مغرب زمین، مُشک و عنبر شرق است که با هماهنگی و تردستی سحرآمیزی در هم آمیخته‌اند. از زمانی که آن را آزمایش کردم در انحصار صاحب مؤسسه آرایشی بود و زنان ثروتمند دنیا را

از آن محروم کرد. فقط زمانی که بیماری مرگ‌آور او را از توان انداخت فرمول آن را در گنج‌هایش یافتند، آن عطر را تولید و نامش را «مجموعه خاص» گذاشتند تا زنان توانمند دنیا از بوی خوش آن سرمست شوند. آن عطر را به خود می‌زنم تا مرا بر تو چیره کند. روی مفصل‌ها، پشت‌گوش و زیر بغل بیشتر می‌زنم. پیشخدمت و نظافتچی هتل هر وقت به اتاقم می‌آمدند بوی آن را استشمام می‌کردند: - اووو... خانم عزیز این چه عطری است؟ خیلی عالی است!

پیشخدمت خندان و سرمست چنین ادامه می‌دهد:

- تصمیم دارم آن را برای دوست دخترم بخرم.

زمان دیدار درخواستی یافت که بیش از حد به خاطرت آرایش کردم. در باره عطر از من پرسیدی درحالی که من از عطر و بوهای خوش و جهانی که در برابرم گشوده شده بود بی‌خبر بودم.

- شادن، اسم عطری که به خود زدی چی‌یه؟ مانند نسیم بهاری

کوه‌های وطن ماست.

- عطر انگلیسی است! پس چگونه بوی خوش سرزمینت را

می‌دهد؟

یادم می‌دهی: زمین با تمام صحراها، دشت‌ها و رودهایش، فارغ از کمی یا زیادی باران بوی گل‌هایش یکی است و زمانی که آسمان می‌بارد جرقه‌های زندگی رها می‌شود. فرق آن است که اندازه و عمر گیاهان به کوتاهی و بلندی فصل بستگی دارد. می‌دانی که بعضی از

گیاهان شرق، امریکا و حتی گیاهان منطقه اسکیمو به‌رغم فاصله زمانی شبیه به هم هستند؟ درست همان‌گونه که چهل انسان و چهل گیاه هم‌شکل خلق می‌شوند. تمام گل‌هائی که وارد کشور ما می‌شود منشأ آن‌ها بیابان است که اصلاح نژاد شده‌اند! در بهار گل‌های لاله، زنبق، بابونه و نرگس در کوه‌های وطنمان می‌رویند. گرچه عمر آن‌ها کوتاه است، ضعیف و گاهی نادرند، ولی بوی خوشی دارند که گل‌های گلخانه‌ای اصلاح شده، آن را به خود ندیده‌اند. عطر تو مرا به گردشگاه‌های بهاری وطن می‌برد، پیش از آنکه همدیگر را از دست بدهیم، و میهن ما را از دست بدهد.

بدون اینکه به من دست بزنی چشم بسته هوا را استنشاق می‌کنی و من لبخند می‌زدم. فرشته‌ات بودم و تو زاهد منی. بین الهه و پرستنده آن، فاصله‌هائی از ترس، محبت، احترام و تجرد وجود دارد. کس دیگری به‌نام عشق میوه‌ای را که شرعاً مال تو بود، چید.

آیا من همچنان توانمند و تو دلوایس فاصله بین دو زن هستی؟ دختر نوجوانی زیر آفتاب قدس به ماجراجوئی عاشقانه کشیده می‌شود. آیا ترس و دلهره، روزنامه‌نگار زن موفقی را به دیداری در باران تابستانی لندن سوق می‌دهد؟

جایگاه من بین شما دو نفر کجاست؟ زنی که گام‌هایش را می‌شمارد و خواب ماجراجوئی را می‌بیند. شعله نیم‌سوز زندگی را روشن می‌کند ولی آن شعله را واژگون می‌کند و جرئت خاموش کردنش را ندارد.

به زنانی که با احساس، عاطفه و جسارت به‌سوی ماجراجوئی می‌روند حسادت می‌ورزم و از توانائی آن‌ها در شگفتم. از زمانی که تو را از دست دادم تا عقل مسیرم را تعیین کند، پاهایم بسته و به زنجیر کشیده شدند. آیا دیدار ما، احساس از دست دادنت را در من زنده می‌کند؟

تصور می‌کنم که با اولین شکست در عشق، قلب شکسته شفا نمی‌یابد و زندگی با در هم شکستن عشق بر باد می‌رود. سپس به مرور زمان می‌آموزیم که احساس مثل ققنوس است. از زیر خاکستر اشک‌ها و غم‌ها بر می‌خیزد. تجربه‌های درخشان و یا کم‌رنگ دل، با قدرت و خشم در خاطره پنهان و منزوی می‌شود و تأثیر آن به سرشت عاشق بستگی دارد.

زمانی که مرا به مالکیت خود درآوردی در آستانه دفتر روزنامه و هنگام خداحافظی به من گفتی:

- شادن، روز یکشنبه، سه بعدازظهر، همین‌جا در دفتر کارم منتظرت خواهم بود.

با فرمان تو از روی کلیه موانع پریدم. با اولین نگاه عاشقانه به کره اسب سرکشی تبدیل شدم. در برابر ترس از تنهائی، خطرهای راه و فاش شدن موضوع عشقمان، ایستادگی کردم و به خاطر دیدار با تو مجبور شدم دروغ بگویم.

تنها خواهرم بود که بیرون رفتن بی‌موقع من از خانه را پوشش داد. از روز پنج‌شنبه که همدیگر را دیدیم تا روز یکشنبه که وعده دیدار بود، دل‌مشغولی من تو بودی. می‌خ‌کوب شدنت هنگام دیدنم و چرا مرا به‌دقت کارت دعوت‌کردی را تجزیه و تحلیل کردیم. لحن سخنت را تکرار و در موازین عشق سبک و سنگین کردیم. برای هزارمین بار به این نتیجه رسیدیم که می‌باید با تو دیدار کنم.

خواهرم درحالی که خط‌ها و لایه ضخیم کرم را از صورتم پاک می‌کرد و من درد می‌کشیدم مانند یک حکیم به‌من گفت: تبدیل به یک مومیائی شده‌ای، کرم را کم کن!

تسلیم فکر دختر کم تجربه‌ای شدم. موهای نرمم را پشت سرم آویخت و مانند آرایشگر ماهری سرخاب به گونه‌هایم مالید. به من دستور داد تا روژ بزنم. پس از اینکه لبانم با رنگ صورتی باز، براق شد لبخند رضایت بر لبانش نشست.

مادرم آرایش چهره‌ام و زیادی بوی عطر را نپسندید. باور کرد که به دیدار دوست دخترم می‌روم.

آیا بعد از ربع قرن همان‌گونه که تو را بار اول دیدم خوش‌تیپ، دل‌انگیز و با چهره‌ای لطیف و لبخندی افسون‌گر مانده‌ای؟

اتفاقات ناگهانی از مسیر خود خارج نمی‌شود، بلکه قدرتی بر آن‌ها حاکم است و چیزی جلودار آن‌ها نیست.

نگاه‌هایمان در راهرو روزنامه به هم گره خورد. آهسته و با اطمینان گام برمی‌داشتی و من سرگردان دنبال راه گریزی بودم. ایستادی و جلوم میخ‌کوب شدی و گفتی:

- می‌توانم کمکت کنم؟

جواب دادم:

- دنبال هشام دیرانی می‌گردم.

باریک اندام و زیبا بودی، نگاه‌هایت تیز و هنگامی که لبخند می‌زدی جذابیت بیشتر می‌شد. به ساعت نگاه کردی و گفتی:

- آه..هشام؟ زمان آمدنشه. می‌توانی در دفترم منتظرش باشی.

من غارت شده هستم؛ همراه با برادر کوچکم به نقطه نامعلومی می‌روم. اسیری هستم که با احساسی هیجان‌انگیز که نه راه پسی داشتم و نه راه پیش به مسیر ناشناخته‌ای رانده می‌شدم.

همچنان دل‌مشغولیت منم و من شیدای توام. خورشید از پنجره اتاق پشت افق ناپدید شد. سکوت برادرم را خسته کرده بود. وقتی که همه چیز را کنار گذاشتی تا با من حرف بزنی، دیگر من منتظر کسی که به خاطرش آمدم نبودم.

تمام ماجراها این چنین آغاز می‌شود.

دست نوشته‌هایم را ورق زدی. داستانی بود که بر واقعیت‌های اجتماعی طغیان می‌کند و همه حصارها را در عالم تخیل در هم می‌ریزد.

مانند یک دبیر دبیرستانی که شیفته کوشش دانش‌آموزی است، دست نوشته‌هایم را می‌خوانی. درحالی که با دقت به چهره‌ام نگاه می‌کردی و شرح می‌دادی بر اولین خطای نحوی مکث کردی در صورتی که هنوز چند سطر بیشتر نخوانده بودی. بدون اینکه ضعف دانش و مهارتم هیجان‌زده‌ام کند به رویت لبخند زدم. برادر کوچکم زمانی اخم کرد که نادانی عجیب خواهر بزرگش را کشف کرد. مثل یک معلم به من گفתי:

- با استعدادی، برای انتشار آن کمکت می‌کنم. من کفاح ابوغلیون سردبیر روزنامه هستم.

- شادن راوی.. شادن یعنی بچه آهو.

لبخند رضایت بر لبانت نشست.

بدون اینکه به شناخت استثنائی تو فکر کنم از روی عادت، نامم را شرح دادم. از زمانی که خودم را شناختم معنی نامم را برای دیگران شرح می‌دادم و همچنان به این کار ادامه می‌دهم.

نام بچه‌ها نشان دهنده فرهنگ پدران و مادران و معرفت درونی آن‌هاست.

پدرم مالک مغازه کوچکی در شعفاط است. اسم‌های ما وسعت مطالعه و قدرت تشخیص او را می‌رساند. وقتی که دیگران معنی نام‌های ما را نمی‌فهمیدند چهره‌اش برافروخته می‌شد. تعدادی روزنامه،

مجله و کتاب‌های پلیسی روی چهارپایه‌ای جلو در مغازه گذاشته بود. بیشتر آن‌ها را قبل از فروش می‌خواند.

اسم مرا شادن، خواهرم را «آسیل» و برادرم را به تقلید از نام پسر «طه^۱ حسین»، «مونس» گذاشت.

- مادرم همچنان فریاد می‌زد اگر نام‌ها خرید و فروش می‌شد می‌فهمیدم که سخت‌ترین آن‌ها را انتخاب می‌کردی. زینب، فاطمه و هند چه اشکالی دارند. مثل بقیه خلق‌الله؟ به خدا قسم بعد از اینکه بزرگ شدند اسم‌هایشان را در دادگاه تغییر خواهم داد.

مادرم مانند دیگران به نام‌های ما عادت کرد و تمام اعتقاد خود را در خصوص تغییر آن‌ها فراموش کرد.

دست نوشته‌هایم را نزد خود نگه داشتی تا بخوانی. درحالی که دستت برای خداحافظی دستم را می‌فشرد از من خواستی که روز یک‌شنبه با تو دیدار کنم.

دیدار دوم ما عشقی شد که مرا به پیش راند و دلم را به درد آورد و زمانی که خانواده‌ام مانع شدند تسلیم شدم. هنوز بال‌های رد، جوانه نزده بود که عشق توفانی، نابود شد.

تو به تنهایی شهر قدس را ترک کردی. شادی در چشمانم به‌اندوه تبدیل شد و نخل ترس در دره‌های اردن سبز شد. از جنگل کاج بیروت قبل از اینکه جنگ آن را ویران کند می‌گذری و این اوست که در باران لندن با زنی دیگر پیر می‌شود.

برای چه بلرزم، زمانی که خود را در برابر خاطره عشقی ناپایدار می‌بینم؟

می‌خواهم تو را با چهره جدیدی ببینم که قبلاً ندیده بودم.
در یک روز تابستانی شتابزدگی‌ام مرا برای دیدار تو به جای دوری برد. به جای تو دوست «عاصم» را دیدم. به من تأکید کرد که تو منتظر ما هستی.

بدون تفکر دنبالش راه افتادم.

عشق از کوچه‌های تاریک فوران می‌کند و طاق قوسی‌های قدس قدیم را روشن می‌کند، راه انباشته از بدن‌ها از آن من شد زیرا تو در آخر راه ایستاده بودی. نوجوانان با رؤیاهای ساده‌لوحانه‌شان مالک دنیا هستند! وقتی بزرگ می‌شوند، تجربه‌ها حقایق را برای آن‌ها عریان می‌کند و در تنگنای واقعیت قرارشان می‌دهد.

با گام‌هایم سنگ فرش پیاده‌روهای قدیمی را می‌کوبم. روی کفش پاشنه بلندی که قبلاً به پا نکرده بودم می‌ایستم.

باران تند لندن به شدت روی پنجره هتل می‌کوبد. چهره‌ات نمایان می‌شود. از پشت شیشه اتومبیل‌ها عابرانی که زیر چترهایشان پناه می‌برند و با سرعت می‌گریزند، دیده می‌شوند.

نگاه‌هایی را که می‌تواند بر تو اثر بگذارد، تمرین می‌کنم. کمی می‌ترسم.

هنگامی که سلاف وارد می‌شود، از تو به خود باز می‌گردم. نگاهش را به طرف راه بر می‌گرداند و می‌پرسد:

- خانم! مطمئنی ابوخلیون سخنان توانایی است؟ آیا او سخنان ماهری است؟ خیلی‌ها نوشته‌هایشان از سخنرانی‌هایشان بهتر است! من با مهمانان دیگر این طور نگران نمی‌شدم.

تلاش‌های اغواگریانه سلاف را با ذکر خصوصیات برجسته تو پاسخ می‌دهم.

از همان لحظه اول او دریافت که تو برای من غیرعادی هستی. تماس با تو را حاشا کردم و از بدذاتی چشمانش بدم آمد.

- سلاف، این موضوع تمام شد! فراموش کردی که من مسئول اول و آخر برنامه او و سایر مهمانان هستم؟

کنترل خود را از دست می‌دهم و عصبانی می‌شوم.
از آزار سلاف دلم به درد می‌آید. ولی او با حسی زنانه فهمید که تو راز منی. من زنی هستم که با زیبایی و تنهایی خود از چهل سالگی می‌گذرد.

نگاه گریزان خود را از بیرون پنجره به درون باز می‌گرداند و می‌گوید:

- خُب خانم، پس همدیگر را آنجا ملاقات می‌کنیم. برای آماده کردن محل فیلم‌برداری قبل از تو با گروه می‌روم. کارت که تمام شد اتومبیل را برای آوردن باز می‌فرستم.

در را محکم می‌بندد. ولی باز می‌گردد و به‌خاطر صدای بلند آن پوزش می‌طلبد.

سلاف پژوهشگری پرتلاش و پی‌گیر و خستگی‌ناپذیر است. از روزی که کارش را در تلویزیون امارات شروع کرد جزء گروه من شد. جذاب است و تا اندازه‌ای چهره‌اش را غم گرفته. رازی دارد که غیر از خودش کسی آن را نمی‌داند.

از زمانی که در فرودگاه لندن فرود آمدیم بحران و نگرانی‌اش بیشتر شد. لحظات زندگی‌اش وقوع فاجعه‌ای را خبر می‌دهد. قیافه‌اش از ناشناخته‌ای در هراس است. «سلاف در اینجا از مردی جدا شده است». از موقعی که به اینجا رسیدیم باورم به یقین تبدیل شد. او را «سلاف» صدا می‌زنم و او با گفتن «مادام» بین ما فاصله می‌اندازد. از روزی که او را دیدم برتری، مهارت و هوشیاریش مرا جذب کرد و او را به عنوان پژوهشگر برای انجام کارهایم انتخاب کردم.

تلاش‌هایم برای کشف رازش راه به جایی نبرد و دیوارهای سکوت و گوشه‌گیری‌اش به آن مسئله کمک کرد! حرف‌های همکاران و برگ‌های معرفی نامه‌اش نشان می‌دهد که مطلقه و سرپرست دو کودک است. قبل از آمدنش به امارات در عراق و لندن کار کرده بود. زمانی

که سلاف برای آمدن به لندن عذرخواهی کرد، شک من به یقین تبدیل شد که در لندن رازی پنهان شده دارد.

در وصف توانائی‌ام مبالغه کرد و سعی نمود منیت مرا تحریک کند. به یادم آورد که به کسی اعتماد ندارم و حضورش هم چیزی را حل نمی‌کند و من بیشتر پافشاری می‌کردم. سلاف به من شباهت دارد. هرکدام از ما وارد زندگی شده و درها را به روی خود بسته است. در قلب این زن مطلقه عراقی که تفاوت سن دختر نوجوانش با کودکش چهارده سال است، چه می‌گذرد؟

موقعی که سینه‌ی زنی روی رازهای بزرگی قفل می‌شود پيله گوشه‌گیری را دور خود می‌تند و خود را در آن پنهان می‌کند. فقط زنی مثل او توانائی این را دارد که از عشقی که در چشمانش پنهان است خوشه‌چینی کند، پیش از اینکه مردی به آن پی ببرد.

زمانی که به او ماموریت دادم تا تدارک کارهای دیدار با تو را انجام دهد، به خاطر تغییر عادت‌م شک کرد و فهمید که قضیه‌ای پشت این ماجرا وجود دارد. هیچ محدودیتی برای مکالمه تلفنی مهمانانم قائل نبودم. ساعت‌ها با آن‌ها بحث و گفت‌وگو می‌کردم و برای او بارها شرح و توضیح دادم که صحبت کردن قبل از هرکاری، برای ایجاد ارتباط و شناخت، مورد نیاز است.

نگران بودم که صدایم، ترس و دلشوره‌ام را نشان دهد.

آسمان، گوش‌هایش را در برابر دعای من می‌بندد. سرنوشت دست به کار می‌شود و تو دیدار ما را می‌پذیری.

چشمان سلاف برق می‌زند و لبخندش همراه با بدذاتی و شک است. تأکید می‌کند، زمانی که نام مرا به تو گفته بود بدون تردید با مصاحبه موافقت کرده‌ای.

حرف‌های سلاف را نشنیده گرفتم.

در اتاق از این دیدار سرنوشت‌ساز در حضور دیگران باران ترس و بیم می‌بارد.

از دیدن چهره‌ات شوکه می‌شوم.

زمانی که وارد می‌شوم صدا و خنده‌تان قطع می‌شود. بلند شدید. چشمان سلاف در جستجوی خصوصیات توست. از چهره‌ی قبلی‌ات چیزی باقی نمانده است در حالی که دستت انگشتانم را می‌فشرد، دریافتم که چهره‌ای غیر از این، مرا تسخیر و عمرم را تباه کرده بود. فقط چشمانت همچنان سیاه و نافذ مانده‌اند و در چشمانم کاشته می‌شوند.

تو نیستی!

صدای خوش آمد گویی ات مانند چهره‌ات عجیب است. شباهتی با آن کسی که با من بود ندارد! آن صدا نازک، تند، باحرارت، مهربان و حزین بود که با کشیدن سیگار تغییر کرده است.

اگر طبق معمول با تو تماس می گرفتم صدایت مرا شوکه نمی کرد. به خاطر دوری، از تماس ترسیدم. نمی دانم که در باره من از سلاف چه سؤالی کردی! روی موافقت بی درنگت فکر کردم.

در حالی که در مقابل در «ساهره»ی قدس با من خداحافظی می کردی صدایی از تو در قلمب نقش بست که همچنان ناامیدانه و برانگیزنده است.

- شادن! عشق حقیقی مبارزه می کند، مقاومت می کند و جرأت می خواهد. از تو می خواهم که به من و به این عشق اطمینان پیدا کنی.

ولی من بدون اینکه جرأت شهید شدن داشته باشم عاشقت شدم، اما آن‌ها پیش از تو مرا به قتل رساندند. وقتی که به من محل نمی گذاری، من راحتم

- خوش آمدی خانم. خوشبخت شدیم!

مشتت دستم را می فشارد و انگشترم با درد در دستم فرو می رود.

مادرم به من یاد داده بود که زن عربی مثل من اگر احساساتش را آشکار کند آسیب می بیند. قانونش را می شکم. چشمانم را به چهره‌ی عجیبیت می دوزم و در آن جستجو می کنم. چون جرأت رویارویی با چهره‌ی دیگری ندارم، سر فرود می آورم و چشمم را می بندم.

اکنون دیگر تو نیستی. به نظر می‌رسد که نگاه بهت زده‌ات به چشمانم خیره شده است. در حالی تو را به دام می‌اندازم که دل مشغولیت شیک‌پوشی است و به آن هم اعتراف می‌کنی. از زیاده روی در آرایش وضع ظاهر ت سرمست می‌شوم: موها، عطر، کروات و میز کارت. خود را برای من آراسته‌ای؟

نگاه‌های سیف کارگردان، سلاف پژوهشگر، تصویربردار و صدابردار متوجه ماست. طبق معمول سیف روی نقش مهم خود تأکید می‌کند و می‌گوید:

- خانم، حضرتعالی همین‌جا روی صندلی روبه‌روی دفتر می‌نشین. به خاطر تنگی جا دوربین شما ثابت ولی دوربین مهمان متحرک است. خُب ما آماده‌ایم، دوست داری شروع کنیم؟

«سیف عدنانی» اصرار دارد که جلو غریبه‌ها به من حضرتعالی بگوید ولی مواقع دیگر به گفتن خانم اکتفا می‌کند. سیف، جوانی اهل امارات است. ارتباطم با او کاری است تا دوستی. بعد از مدتی که با هم کار کردیم، تصمیم گرفتم رابطه‌ام با او این طور باشد. بخش‌هایی از زندگی خود را برایم تعریف کرد. مرا به وحشت انداخت. ماجراجوی پُردل و جرأت و با استعدادی است.

چه وقت و کجا به خود اجازه داد تا در باره صحبت‌های زنانه با من همدم شود، یادم نمی‌آید. کارهای سیف به من صدمه نمی‌زند ولی هنگامی که با اشاره دست به تعریف جزئیات دقیق ماجراجوئی‌های

خود و فریبندگی دوست دخترش می‌پردازد، چشمانش با ولع خاصی می‌درخشند؛ برای اینکه در حضورم در طرح مطالب از حد و حدودش تجاوز نکند، با سؤالی دقیق و قاطع در باره کار، حرفش را قطع می‌کنم و بر آن اصرار می‌ورزم. لبخند می‌زند و با من همراهی می‌کند. در بازی جنگ و گریز ماهر شده‌ایم.

سیف از طایفه‌ی عربی اصیلی است. قبل از اینکه مرزها و سیاست، آن‌ها را از هم جدا کند، در کشورهای خلیج «فارس» پراکنده شدند. در بحرین متولد شده، در عربستان درس خوانده و به خاطر کسب و کار پدرش در امارات مستقر شده و شناسنامه آنجا را گرفته است. دوره‌های تلویزیونی زیادی گذرانده و عاقبت، کارگردانی برجسته و نفر اول تلویزیون دولتی شد.

از جوانی با هنرمندان، کارگردانان و تصویر بردارانی که به کشورش می‌آمدند همراهی می‌کرد. صاحب زنی است که با چادرش پیچده شده و او را به هیجان می‌آورد.

به خاطر تقلید از دیگران به پوشیدن تی‌شرت و شلوار جین اصرار می‌ورزد، در حالی که تازه واردین و تعدادی از بادیه نشینان حرص می‌خورند که چرا او لباس ملی «گُندوره» را به تن نمی‌کند. با قاطعیت گفتی:

- سیف لحظه‌ای صبرکن، باید از خانم پذیرایی کنم، درست نیست که به تنهایی بخوریم.

سیف را صدا زدم. دانستم که طبق معمول تو را شیفته خود کرده و موانع ارتباط را از بین برده است. در سیف قدرت ارتباط قوی وجود دارد و به راحتی با دیگران ارتباط برقرار می کند. من روبه رویت نشستم و تو روی حرف خود تکیه کردی و چنین ادامه دادی:

- قهوه، بدون شکر خوب عمل آمده، این طور نیست؟
می گویی که مرا می شناسی و به یاد می آوری. سلاف وقتی که مبنای این سخن را به دست آورد، چشمانش درخشید و از روی بدجنسی لبخند زد.

سرم را تکان می دهم. از اینکه در آغاز، افسار کار از دستم رها شود، متفترم. در حالی که به چشمانم خیره شدی می گویی:
- دفتر کار در لندن کوچکند و به بزرگی دفتر کشور ما نیست. به نکته ای که گفתי موافقم. دفتر کارت را به خاطر می آورم. زمانی که رویاهایم را بغل گرفته بودم و وارد دفتر کارت شدم، نوجوانی بیش نبودم در حالی که در باره استضعاف زنان و جهان اطراف خود با امید، آرمان و به سبکی ایده آل می نوشتم.

دنبال ناشری می گشتم که بتواند تصورات و مواهیم را با قدرت و ذوق منتشر کند، که تو را به عنوان سردبیر در دفتر بزرگی ملاقات کردم.

آیا در سال‌های جدایی به ذهنت رسید که من به خاطر تو ترقی می‌کردم و از دیگران متمایز می‌شدم و به شهرت می‌رسیدم تا شاید نام مرا بشنوی؟

درحالی تو را ملاقات می‌کنم که پا به سن گذاشته‌ای و حتی انگیزه گذشته را در من برنمی‌انگیزی.

فنجانِ قهوه روی لب‌هایم می‌ماسد. سیف حرکت دوربین را متوقف می‌کند و سلاف لبخند زنان سرش را تکان می‌دهد و تو می‌پرسی:
- هنوز هم می‌نویسی؟ مدت زیادی مقاله‌ای از تو نخوانده‌ام.

به‌رغم بی‌علاقگی‌ام، آشناییمان را آشکار کردی و آغاز دوری را برای خیال پردازیم مشخص کردی. پاسخ دادم و بی‌آنکه به گفته‌هایم، فکر کنم تسلیم شدم.

- گاهی مواهب بشری مانند رودخانه‌ها و چشمه‌ها خشک و نابود می‌شود.

واژه‌ها حریصانه می‌گریزند و حافظه در لحظه‌های سخت و روان پریشی از ابداع باز می‌ایستد.

خیلی دردناک است هنگامی که می‌خواهی ژرف‌نگر باشی ولی احساس پوچی کنی. سخن، مرا فریب داد و پاسخ‌گویی تند و شدید و جر و بحث طوفانی را دور از تو یاد گرفتم. برای اثبات گفته‌هایم با لبخند به تو روی می‌آورم.

- ولی تو سالهاست که در جا زده‌ای و فکر نمی‌کنم مطلب جدیدی منتشر کرده باشی که از آن آگاه نباشم.

همان‌طور می‌خندیدی و دهانت جادوی گذشته را منعکس می‌کرد. نمی‌خواهم به قفسه‌های کتاب‌خانه‌ها کاری را اضافه کنم که از آن راضی نیستم و یا فراتر از کارهای گذشته‌ام نباشد. عده‌ای کتاب‌خانه‌ها را با مهملات پر می‌کنند و مرا به حیرت می‌اندازند. من در نوشتن نسبت به خودم سخت گیرم.

وقتی که صدابردار میکروفن را در یقه گُتم آویزان می‌کرد، میان من و توحایل شد. شنیدم که می‌گفتی:

- برتری انسان تحقق نمی‌یابد مگر اینکه به نهایت خواسته‌اش برسد. اما در نوشتن، برتری نقطه آغاز یا حتی پایان است. آن چیزی برتر است که تکراری نباشد. اما در مجموع روند حرکت طبیعی خوب است. در جنبش زنان، نوشتن این است که باید بدون تحریک علیه سلطه مردان از تابوها بگذرند. خوانندگان از نزاع بین دو جنس خسته شده‌اند. اما بر اساس نتیجه‌گیری و میزان خوانندگان و منتقدین تو در دو تجربه گذشته‌ات متمایز بودی.

تعریف‌های تو را نادیده می‌گیرم و در حالی که مشغول مرتب کردن میکروفون در یقه لباسی بودم که به خاطر ملاقات تو خریده‌ام، می‌گویم:

- ولی واقعیت، مبارزه‌ای اجتماعی، قانونی و خانوادگی را بین تحقق انسانیت زن و سلطه پدرانه تحمیل می‌کند. بنابراین نزد هر نویسنده زن واقع‌گرای عرب، به‌رغم انکار زنانگی خود، بعضی نگرانی‌های مشترک زنان را پیدا می‌کنی.

تعداد کمی به تاریخ گذشته متوسل می‌شوند و واقعیت را نادیده می‌گیرند، اما مجموعه مشکلات زنان در آن برجسته باقی مانده است. تعداد زیادی نویسنده زن، قبل و بعد از من، با هنرمندی عالی خود از تابوهای سیاست، دین و جنس گذشتند و درکارهایشان نوآور بودند. سیف فنجان قهوه را از جلوم بر می‌دارد و در گوش فیلم‌بردار چیزی می‌گوید. صورت پشت کاغذ سفیدی که سیف برای تنظیم نور گذاشت پنهان می‌شود. صدایت را می‌شنوم که گفته‌های مرا رد می‌کنی:

- تابوهای جنس؟! نه، درست نیست. گمان نمی‌کنم که تا به امروز یک نویسنده‌ی زن عرب در قیاس با میراث فرهنگی ما اعراب تا این حد رسیده باشد. نویسنده زنی را نام ببر که به یک‌چهارم آنچه در هزار و یک شب آمده رسیده باشد. یا نزدیک به متن «باغ‌های خوش‌بو در گردش خیال» اثر «نفزاوی»^۱ یا «هدیه عروس» اثر «تیجانی»^۲ یا

۱. محمد نفزاوی نویسنده تونسی در قرن ۱۹م.

۲. محمد بن احمد تیجانی کتاب هدیه عروس را در اوایل قرن ۸ هجری نوشت.

«طوق کبوتر» نوشته «ابن حزم اندلسی»^۱ یا «زینت بازارها در شرح تفصیل شوق عاشقان» از «داوود انطاکی»^۲ یا... رسیده باشد. اکنون که شما مشغول کارید تمام میراث فرهنگی جنسی عربی را نمی‌توانم به یاد بیاورم! مهم آن است که تعلیمات جنسی اساس میراث اسلامی است و جزء دستورات آن نیز می‌باشد. اما جزء مسکوت آن در طول سال‌ها بر اثر قید و بندهای اجتماعی، دینی و سیاسی مدفون شده است.

توقف گفتمان آموزشی در باره جنس باعث حضور مسائل جنسی در لطیفه‌های شفاهی کوچه و بازار که گاهی تا حد ابتذال می‌رسید، نشد. و هم‌چنین حرف‌های تحریک‌آمیز و آزار دهنده‌ی زنان در کوچه پس کوچه‌ها و بازارها به حیات خود ادامه داد. آیا نویسندگان عرب جرأت آن را دارد که این فرهنگ را به چالش بکشد؟ قبل از اینکه ضربه نهایی را بزنم، حرف خود را پس خواهی گرفت.

۱. ابن حزم اندلسی، ابو محمد علی بن احمد بن سعید در سال ۳۸۴ ق. در شهر قرطبه اندلس (اسپانیای فعلی) به دنیا آمد و در سال ۴۵۶ ق. دار فانی را وداع گفت. او متفکر فرقه‌ی ظاهریه و از پیشگامان مسلمان در مطالعه ادیان مختلف می‌باشد.

۲. ابو عمر البصیر مشهور به انطاکی در سال ۹۵۰ ق. در شهر انطاکیه زاده شد و به سال ۱۰۰۰ یا ۱۰۰۵ یا ۱۰۰۸ هجری در مکه درگذشت. او شیعی مذهب بود و به‌رغم نابینایی‌اش تألیفات زیادی داشته است.

- برای اینکه نویسنده منصفی باشم...!

سیف یک دفعه له له زنان به وسط پرید. همه به خاطر این حرکت خندیدند، نزدیکت آمد تا در گوشت چیزی بگوید:

- ببخشید لیست کتاب‌هایی را که گفתי برای من بنویس و بگو کجا می‌توانم آن‌ها را تهیه کنم؟ حرکت نمایشی سیف تو را می‌خنداند. فضا از سر و صدای مردان و ناراحتی زنان در حضور جنس مقابل به تنگ آمد.

ادامه می‌دهم:

- ولی میراث فرهنگی ما شفاهی باقی ماند و مردم کوچه و بازار از نظارت در امان ماندند. از این رو می‌بینیم لطیفه‌ها و حکایات مردمی با جرأت و صراحت بیشتری مطرح شدند زیرا از روی دیوارهای ممنوعه و غیرقابل قبول پریدند و از سلطه نظارت رها شدند. در صورتی که نویسندگان با سرکوب مواجه شدند و به خاطر سانسور و تعقیب اندیشه‌ها عقب نشستند و خود سانسوری آگاهانه و یا ناآگاهانه توسط نویسندگان و پژوهشگران برقرار شد.

سرت را به علامت تأیید تکان می‌دهی و یادداشتی را که برای سیف نوشته بودی پاره می‌کنی و می‌گویی:

- سیف، اگر امشب همدیگر را دیدیم چند تا از کتاب‌هایی را که دارم برایت می‌آورم. دوست دارم که بیش از این با تو آشنا شوم. هیچ کدام از آن‌ها را در کتاب فروشی‌های لندن پیدا نمی‌کنی. البته

محال است که قانون نشر و پخش کتاب اجازه فروش این قبیل کتاب‌ها را در کشورهای شما بدهد.

درحالی که به من نگاه می‌کنی می‌پرسی:

- آیا دعوت مرا برای شام امشب یا فردا می‌پذیرید؟

من و سلاف پوزش می‌خواهیم، سیف بلادرنگ می‌پذیرد، فیلم‌بردار و صدابردار ساکت می‌مانند. خواب آن را می‌دیدم که مرا به تنهایی دعوت کنی تا زخم‌های گذشته و حال را باز کنیم و گذشته‌ای را که باد فراق پراکنده کرده جمع‌آوری کنیم تا وارد ماجراجوئی شویم که واقعیت فعلی ما را متلاشی کند و قصه‌زندگی از نو زنده شود. ولی تو دیگرخودت نیستی زیرا مرا با گروه دعوت می‌کنی. سیف به تو می‌گوید:

- متشکرم، امروز بهتر است، زیرا فردا از تو در خیابان‌ها، دفتر روزنامه و خانه‌ات فیلم‌برداری خواهیم کرد. پس فردا هم که از اینجا می‌رویم. چرا سیف را دعوت کردی؟ همیشه یکی را بین ما می‌گذاری!! در لندن هم درست همان کار را کردی. مثل روزی که در قدس از من خواستی برای بار دوم مرا ببینی. دم دفتر روزنامه دوستت عاصم منتظرم بود نه تو.

او گفت :

- کفاح مرا فرستاده تا تو را همراهی کنم.

بدون تردید تا دروازه عمود او را دنبال کردم.

قدس این شهر قدیمی، عتیقه منحصر به فردی است. تاریخ، حقیقت و پاکیش را آشکار می‌کند: با سر و صداها و رایحه‌ها، اذان‌ها و صدای ناقوس‌ها، هیاهوی آدم‌ها، بُخُور و عرق انسان‌های خسته، سرگین و دباغی، آویشن و رطوبت، کسبه‌ها و روغن کنجد، باقلوا و عطاری‌هایش، چشم‌هایی که بی‌هدف به رهگذران خیره می‌شوند و منتظر مشتری‌اند، ولی به کسی اصرار نمی‌کنند. از روزی که اورشلیم، «یابوس» و «بیت‌ایل» نامیده شد طاق قوسی‌های قدیمی‌اش سنگینی سختی را تحمل می‌کند.

قدس همیشه هیبت و شکوه مالکیت، قدرت و جبروت خود را حفظ کرده است.

کوچه به سمت راست می‌پیچد. سایه بعدازظهر خود را روی طاق قوس‌های قدیمی و خرابه‌های آن می‌اندازد. روی پلاک کوچکِ آویزان روی طاق قوسی تاریک، می‌خوانم: «محلّه نصاری». دوستت دری را باز می‌کند، چهره‌ات پشت در ظاهر می‌شود.

در ماجراجویی عشق بر مسائل پیش‌بینی نشده اصرار می‌ورزی و به طرف چیزهای تحریم شده می‌روی. احتمالات از اندیشه‌ات جدا می‌شوند و در عشق کسی غیر از خودت می‌شوی. من، تو و او. پدر و مادرم را فراموش کردیم.

خانه‌ات بزرگ بود و درهای بسته سه اتاق آن به سالن و اتاق مهمان‌خانه باز می‌شود. بوی آب و نم نشان می‌دهد که دم در خانه

تمیز شده است. مرا از در کناری به محوطه‌ای بردی که گلدان‌های گل احاطه‌اش کرده بود و پنجره‌های همسایه‌ها بر آن مشرف بود. میز غذاخوری آهنی گردی با روکش زیبا و صندلی‌ها با پستی‌های رنگارنگی که دور آن قرار گرفته بود به چشم می‌خورد.

بعد از سال‌ها فراق روی این گفته «جاحظ»^۱ تأمل کردم:

- زن چهل سال عشق می‌ورزد و تلاش می‌کند آن را پنهان کند. یک‌روز کینه می‌ورزد که در چهره و زبانش ظاهر می‌شود. مرد چهل سال کینه‌ورزی می‌کند و تلاش می‌کند که آن را پنهان کند و اگر روزی عاشق شود تمام اعضاء و جوارحش، عشقش را آشکار می‌کند. من زن مورد نظر جاحظ نیستم ولی تو مرد مورد نظر او هستی. در باره خانواده‌ات به من دروغ گفتی، در حالی که هنوز کشف نکرده بودم که مردان دروغ می‌گویند:

- پدرم پیمانکار است. پدر تو چه؟

- عمده فروش.

از اینکه با دروغ به سوی عشق حرکت کند ترسی ندارد. احتمالات را رد می‌کند و با مستی لحظه‌های زندگی را سپری می‌کند. صدای سیف مرا نجات می‌دهد:

۱. عمر بن بحر بن محبوب معروف به جاحظ (متولد بصره حدود ۲۰۱ ق.

وفات ۲۵۵ ق.). ریاست فرقه جاحظیه از فرقه‌های معتزله را داشت.

- خانم، ما آماده‌ایم.

به‌تنهایی جلو دوربین قرار می‌گیرم و تو آماده می‌شوی.

سیف در سکوت می‌شمارد:

- یک. دو. سه. اکشن.

کار شروع می‌شود و تو را همان‌طور معرفی می‌کنم که شایسته یک نویسنده بزرگ و تحلیل‌گر سیاسی برجسته است که هر روز مقالاتش در روزنامه‌های مختلف منتشر می‌شود و خوانندگان زیادی دارد.

در من میل جر و بحث تا حد طغیان رشد می‌کند و فراموش می‌کنم کی هستی. خیلی‌ها فکر می‌کنند که مطبوعات در لبنان آزاد بود، در حالی که برخی دیگر معتقدند صفحه‌های روزنامه‌ها بار جنگ‌های دیگران و کشمکش‌های حزبی و فرقه‌ای لبنانی‌ها را به دوش کشیدند. آیا با رفتن مطبوعات به خارج اوضاع تغییر کرد؟ یا اینکه به هاید پارکی برای افکار عربی با تمام کشمکش‌ها و تناقضاتش تبدیل شد؟

گفتی که در انقلاب شرکت نداشتی! آزادی نسبی است، از این‌رو نه در کشورهای ما نه در کشورهای دموکراتیک وسایل ارتباط جمعی مطلقاً آزاد وجود ندارد، زیرا که تهیه برنامه‌ها به شروط، خواسته‌ها و میل سرمایه‌گذاران بستگی دارد. مطبوعات لبنان از سایر کشورهای عربی متنوع‌تر و از لحاظ آزادی بیان و واقع‌گرایی پوشش بیشتری دارند. مطبوعات و صاحبان آن‌ها به خاطر مواضع ملی‌گرایانه‌شان

بهای سنگینی پرداختند. بعضی‌ها به‌رغم جنگ خانمان‌سوزی که کشور را نابود کرد به کار خود ادامه دادند...

حرفت را قطع می‌کنم:

- گاهی روزنامه‌نگارانی ربوده می‌شوند و برای منفجر کردن دفتر روزنامه‌ها برنامه‌ریزی می‌شود. عده‌ای هم در اسید ذوب شدند و یا به وسیله مزدوران و مخالفان کشته شدند، زیرا مواضع سیاسی خود را همان‌طور که پیراهن خود را عوض می‌کردند، تغییر می‌دادند. تصور نمی‌کنی آن‌قدر رشد کرده باشم که بتوانم با تو جر و بحث کنم. خشم خود را پنهان و دفاع می‌کنی.

گفتی که در مطبوعات لبنان مثال‌های خیره‌کننده‌ای وجود دارد، زیرا آن‌ها در تأثیرگذاری و شکل‌گیری اندیشه جدید عربی برجسته‌ترند و از این‌رو حکومت‌های کشورهای عرب برای تسلط یا خرید امتیاز روزنامه‌ها با هم به مبارزه و رقابت پرداختند. تسویه حساب و ترور اندیشه‌های مخالف وسیله‌ای هست در دستان کسانی که تحمل حقیقت را ندارند و سعی می‌کنند آن را مسکوت بگذارند. مواضع زیادی با تحول، پختگی و پتانسیل شرایط محیط و آشکار شدن حقایق، مدارک، و تحولات جدید به خاطر مصالح خارجی تغییر پیدا می‌کند. سوءاستفاده از مقام تنها مختص مطبوعات نیست، بلکه در همه کارها مثل فرهنگ، اجتماع، صدور فتوای بعضی از علمای دین به نفع حکام و حتی نزد

مردم عادی رایج است. دگرگونی منحصر به عقل و اندیشه نیست، بلکه شامل احساسات و عواطف هم می‌شود.

سخن خود را با این پرسش به پایان رساندی:

- با وجود مشکلات عمیق و ژرفای تجربه، چه کسی حاضر است

آن تجربه را بیازماید؟

منظورت چیست؟ می‌خواهی با ترفندی خبرنگاری به من جواب

بدهی؟

به خاطر این دو حالت به خود می‌آیم و جواب می‌دهم:

- تغییر احساسات به صاحب آن مربوط است، شکست آن حتی

اگر زخم‌ها یا آثار جراحت از خود به جا بگذارد به معنی توقف زندگی

نیست و نمی‌توان آن را به مطبوعات تسری داد، زیرا مطبوعات

وسیله روشنگری و شکل دادن به اندیشه عمومی است و از این رو

مقایسه آن قیاس مع الفارق است.

دفاع می‌کنی و می‌گویی :

- کشورها از فضای آزادی استفاده کردند و جنگ‌ها و چالش‌های

خود را به مطبوعات لبنان کشیدند. کشورهای ثروتمند پول دادند و

روزنامه خریدند. وضع در پاریس و لندن تغییر نکرد، سرمایه‌گذاری

و آگهی تجاری همچنان بر مواضع و جهت‌گیری مطبوعات حاکم

است.

- چه بسا حمله تو به انقلاب فلسطین بعد از خروج از لبنان و استقرارش در تونس و انتقال تو به لندن این مسئله را توجیه کند. زمانی که در بیروت بودی آن را دستاوردی دانستی و در کوس و کرنا نواختی. این دگرگونی موضع شخصی و عاطفی‌ات بود؟

ساکت می‌مانی:

- از تاریخ درس عبرت نگرفتند. زیرا که مسئولین بی‌تدبیر را با خردمندان با تجربه عوض نکردند. خطاهای زیادی وجود داشت که مطبوعات فلسطینی از دهه سی متوجه آن‌ها شده بود. با فساد بعضی‌ها و با سادگی رهبران سستی که گاهی به حد خیانت می‌رسید مبارزه کردند.

کلامت را قطع می‌کنم و تو با پاسخ‌هایت راه فرار پیدا می‌کنی:

- چگونه موضع شخصی‌ات را که هماهنگ با یک کشور عربی است، تفسیر می‌کنی؟

ادعا می‌کنی که این هماهنگی به‌رغم انگیزه‌ها و عوامل مختلف فقط یک تشابه بود. روابط انقلاب فلسطین با مواضع همه کشورهای عربی به هم می‌پیوندد و از هم جدا می‌شود. رفتن به اسلو، تیرگی تا حد قطع رابطه با بعضی از کشورهای عربی ایجاد کرد. دخالت رهبری فلسطینی در اختلافات کشورهای عربی و گرفتن مواضع معین دشمنان زیادی برای انقلاب به وجود آورد.

آیا تو بدون هیچ انگیزه، عواطف و یا دستوراتی و فقط بر اساس وجدانت می نویسی؟

- روابط تو با ایران چگونه؟

از خشم چشمانت سرخ می شود و مرا در تنگنا قرار می دهی. ولی زمانی که جروبخت را شروع می کنم نمی دانم چگونه پایانش بدهم. با این شیوه موفق شدم ولی خیلی ها را به خاطر در تنگنا قرار دادن از دست دادم. تو به نکته جالبی اشاره کردی:

- علاقه خاصی مرا با ایران مرتبط می کند، چون خواهرم زنِ سفیر آنها در لندن است. از این رو در جشن های آنها شرکت می کنم.

- درست است که به خاطر به دست آوردن دل حاکم عربی مسلمان شدی که عقیده دارد مسیحی های عرب از لحاظ زبان، فرهنگ و وابستگی اجتماعی مسلمان هستند و باید مانند قبایل مسیحی صدر اسلام مسلمان شوند؟

- یک بار به علت عشق به دختری آماده تحول بودم و حاضر بودم دین خود را تغییر دهم نه خواسته یک رهبر.

در حالی که به چهره ام زل زده بودی آن را بدون ناراحتی بیان کردی. به خود لرزیدم و نتوانستم تحمل کنم. رو به دوربین کردم و مصاحبه ای را که تازه شروع شده بود قطع کردم.

- با سپاس فراوان.

سیف فریاد زد:

- خانم، چرا مصاحبه را قطع کردی.
- مصاحبه را جای دیگر ادامه می‌دهیم.
- ولی قرار ما این نبود!
- سیف خواهش می‌کنم در هتل درباره موضوع صحبت می‌کنیم.
- نمی‌شود این برنامه را قطع کنیم، صورت مهمان ثابت نبود، داشتم دوربین را تنظیم می‌کردم. حالا می‌گویند چه کارگردان خری‌یه! حداقل، قسمت آخر را تکرار کن.
- متأسفم، خسته‌ام هر جایی که مناسب می‌بینی و هر قسمتی را که دوست داری حذف کن بعداً تصمیم می‌گیریم. سیف با ناراحتی و ناامیدی دست‌های خود را تکان داد و هنگامی که با تو دست می‌دادم فیلم‌بردار به ستوه آمد و در میان تعجب همگان راه افتادم.
- زودتر از شما به هتل می‌روم و اتومبیل را برای شما می‌فرستم.
- چیزی نگفتی. در حالی که دستم را می‌فشردی لبخند زدی و من سراسیمه دنبال آسانسور می‌گشتم.

در هم آمیختن بوی غذا، توتون و عطر همراه همهمه و خنده‌های بلند و سخنان زمزمه‌گونه او را می‌آزارد.

از پشت میزی که در گوشه رستوران قرارداشت، شخصی از میان شلوغی بلند می‌شود لبخند زنان دست تکان می‌دهد. مردان شیک‌پوش و زنان مرفه محجبه با لباس بلند و آرایش غلیظ حضور داشتند، این‌ها مخلوطی از اعراب تابستان لندن هستند.

کفاح برای خوش‌آمد گویی بلند می‌شود. نشان رضایت در چهره‌اش دیده می‌شود و از سیف می‌پرسد:

- تنها آمدی؟

- همه برای کار فردا آماده می‌شوند، فقط من بیکارم. می‌دانی، باید باطری‌ها را شارژ و نوارها مرتب شوند و از ضبط و هماهنگ شدن کار اطمینان پیدا کنند.

- چه بد!

- در حقیقت می‌خواهند از «سوهو» بازدید کنند. صدابردار اولین بار است که به لندن می‌آید، فیلم‌بردار هم او را راهنمایی می‌کند. عزیزم بگذار جوان‌ها جانی تازه بگیرند.

برای شروعی دلگرم کننده با هم می‌خندند.

روبه‌روی هم نشستند. آراستگی کفاح فکر امروز صبح سیف را تقویت کرد که او خیلی به ظاهرش می‌رسد و می‌داند که چگونه لباس‌های گرانبهای خود را انتخاب کند. در یک لحظه، در مقایسه بین شلوار سیاه و پلیور خاکستری خودش غرق شد و احساس کرد که لباسش متناسب با شکوه محل، لباس پیشگامان مُد و همنشین خود نیست.

سیف کم‌کم بر ناراحتی خود چیره شد و غرق در بی‌مبالاتی‌اش که جزیی از خصوصیاتش شده و او را از دیگران متمایز کرده بود، شد.

کفاح بسته پر و متوسطی را به او داد و گفت:

- هر وقت آن را خواندی به‌یادم خواهی افتاد.

سیف با چاپلوسی و لبخند گفت:

- تو فراموش شدنی نیستی!

از همدیگر تشکر کردند. درحالی که گارسون دستور سفارش

می‌گرفت، سیف بسته را روی صندلی خالی گذاشت. کفاح گفت:

- سیف این محل با مشروبات بسیار عالی، غذا و دسرهای لذیذش مشهور است و در تهیه انواع کباب تخصص دارد. مثل اینکه در لبنان هستی.

- متأسفانه لبنان را ندیده‌ام و آرزو دارم روزی آنجا را ببینم. من به ساغرخوری عادت ندارم. و در کشور ما به‌وفور یافت نمی‌شود و با گرما و تابستان بلندش تناسبی ندارد، اما با تو می‌نوشم. گارسون رفت و سیف به سخن خود ادامه داد:

- استاد کفاح، ما درخلیج (فارس) ساغرخوردن و سیگار کشیدن را از انگلیسی‌ها و هلندی‌ها یاد گرفتیم. شرکت‌های نفتی چیزهایی را فراهم کردند که کارگزارانشان به آن‌ها عادت کرده بودند. شرکت‌هایی مثل شل ماهیانه سهمیه‌ای از مشروبات گوناگون را به آن‌ها اختصاص می‌داد. اینها چیزهایی بودند که قبلاً نمی‌شناختیم و از آن‌ها بی‌اطلاع بودیم. مشروبات از عوارض گمرکی معاف و در قیاس با کشورشان ارزان‌تر بود. طبعاً کارمندان دولت، شرکت‌ها و شهروندان از این امتیاز بی‌بهره بودند. از این رو بازار سیاه رونق گرفت و تبدیل به تجارتی سودآور شد. بعضی‌ها به‌خصوص هندی‌ها و کارمندان دون‌پایه پولدار شدند! هرکدام از هر معامله به‌اندازه حقوق چند ماهه خود سود می‌برد. از روزی که دولت سخت‌گیری را آغاز کرد قیمت هر شیشه به پانصد ریال (سعودی) رسید. اما در ماه رمضان قیمت‌ها شعله‌ور و چند برابر می‌شد. یعنی اهالی مملکت و جوانان تنها

بازندگان واقعی بودند. حکومت باور ندارد که هر چیزی که ممنوع شد، مورد توجه قرار می‌گیرد. تنها کاری که کرد تحقیقات پلیسی، یورش‌های ناگهانی و بازرسی از کلیساهای مهر و محبت را افزایش داد. اوه. متأسفم. متأسفم فراموش کردم، منظورم این نیست! این نامی است که جوانان خلیج (فارس) بر محل‌های شراب‌خواری گذاشته‌اند. ببخشید، منظوری ندارم!

کفاح با چرب‌زبانی توی حرف او دوید تا دل‌آزردگی خود را پنهان کند و به مردی احترام بگذارد تا از تارهای شب و واژه‌هایش بالی بسازد که بتواند با آن‌ها پرواز کند و سعی نماید او را آرام کند تا در دامی که به‌خاطرش دعوتش کرده بود بیندازد و پل‌های شناخت و ارتباط را با او برقرار کند و آنچه از شادن نمی‌داند از زیر زبانش بیرون بکشد زیرا سرنوشت، سیف را بدون برنامه قبلی پیش او آورده است.

- سیف، اهمیت نداره، فقط اگر اسم آن را «کنیسه» می‌گذاشتند بهتر بود.

سیف به خاطر خطای لفظی در تنگنا قرار می‌گیرد، اما هر دو با صدای بلند خندیدند:

- استاد، می‌دانی، هنگامی که به خاطر نوشیدن شراب و یا خرید و فروش آن یک شهروند مسلمان دستگیر می‌شود، او به زندان برده و محاکمه می‌شود، شلاق می‌خورد و زندانی می‌گردد و سرش را

با موعظه به درد می آورند تا توبه کند. بازرگان خارجی اگر مسیحی باشد زندانی می گردد و اخراج می شود، ولی خارجی مسلمان چه بلایی که سرش نمی آید، محاکمه، تعزیر و زندانی می شود. شلاق می خورد و بعد از پایان دوره محکومیت اخراج و ممنوع‌الورود می شود.

کفاح درحالی که گوش می داد با خود گفت: «این مرد تیزهوش و خوش بیان است، ولی حاضر نیستم به خاطر تیزهوشی و زرنگی اش کاری را که باید انجام دهد فراموش کنم».

کفاح حوصله به خرج داد و تأمل کرد و شروع به پهن کردن دامی نمود تا بلکه با آن شکار خود را به دام بیندازد. ولی ناامید می شود و در انتظار فرصتی می ماند تا سخن خود را به سوی سال‌هایی که شادن پخته‌تر و موفق‌تر شد تغییر دهد تا بلکه به هدف خود برسد. از جزئیات زیادی بی‌اطلاع است، چه بسا هم‌نشین او از آن‌ها اطلاع دارد.

سیف ادامه می دهد:

- فکر می کردم که مرا به رستوران دعوت می کنی!
- می خواستم بدون مزاحم و از نزدیک تو را بینم. در آنجا کارکنان رهایم نمی کنند. تمام گرفتاری‌هایشان یک دفعه پیش می آید و نمی توانیم به راحتی حرف‌هایمان را بزنیم.

به سلامتی می نوشند، مزه می خوردند و سپس زیرچشمی به هم نگاه می کنند و دقیق می شوند. از لابلاهای واژه های خوش آمد گویی و تعارف سایه زنی را احساس می کنند که حضوری سنگین و پرهیبت دارد. هر یک منتظر دیگری است تا یادی از او بکند.

سیف در حالی که به چهره جذابی نگاه می کرد که گذشت سال ها اثری بر آن نگذاشته بود، با خود می گفت: «چه شده کفاح ابو غلیون؟ با وقار و با هوش؟ آقای من! نمی خواهی شروع کنی، فکر می کنی با تیزهوشی ات می توانی بر من غلبه کنی؟ تو را به جایی می کشم که اعتراف کنی من از تو شکیباترم! روزنامه نگار بزرگی که با واژه های خود مردم فروشی می کنی؟! تمام اسرار را به من خواهی گفت».

کفاح بعد از سکوت طولانی از مهمانش پرسید؟

- آیا مجری شما، فردا برنامه ما را کامل خواهد کرد؟ حالش بهتر

شده است؟

هنگامی که صبر کفاح به سر آمد، سیف از رضایت سرمست شد، مانور داد و از حس پیروزی به وجد آمد. شادمانی در چهره اش نمایان شد و چشمانش برق زدند؛ رو به کفاح کرد و گفت:

- نمی دانم. در اتاقش ماند و تلفنی روی فرم جدیدی از برنامه به توافق رسیدیم. آقای کفاح می دانی به رغم اینکه خانم شادن با برنامه جدیدش غافلگیرم کرد، ولی من آن را ترجیح می دهم. در زندگی ات دوره های پربار و تحولات سرنوشت سازی داشتی که از روی آن ها

فیلم‌های مستند زیادی ساخته شده است. او موضوع گفتگو را تعیین می‌کند و برای هدایت مسیر سخن پرسش‌هایی در باره کودکی، کار و موفقیت تو مطرح می‌کند. به من گفت در صورتی که حالش بهتر شود خواهد آمد. حتی ممکن است سلاف بدون آنکه در فیلم ظاهر شود این برنامه را اجرا کند. ما در باره شروع جنگ داخلی لبنان، حرفه روزنامه‌نگاری و درگیری‌های آن حرف زده‌ایم. اما کمتر کسی حاضر است در باره پشت پرده روزنامه‌نگاری جهان عرب سخن بگوید. مگر به آن رکن چهارم نمی‌گویید؟ در باره کشمکش مطبوعات با سه رکن دیگر بگو؟ بله، بله، به هر حال گفته‌هایت را با فیلم و عکس‌های شخصی مستند می‌کنم. عکس‌ها را آماده کرده‌ای؟

- تعدادی عکس از دوران کودکی‌ام دارم. موقعی که مهاجرت کردیم دوازده ساله بودم دوره آشوب، بلوا و اعتصاب بود و مردم عکس‌های کمی از آن دوران دارند. ولی تعدادی عکس که بیشتر آن‌ها مربوط به دوران جوانی و تحصیل می‌شود پیدا کردم. عکس‌هایی را که با رهبران عرب و جهان گرفته‌ام، در اختیارت قرار می‌دهم تا به میل خود از بین آن‌ها گلچین کنی.

- عالی است، عالی است. کاری که می‌خواهم انجام دهم مورد توجهات قرار می‌گیرد. این کار جدید بهتر از مصاحبه رادیویی معمولی و هیجان‌انگیز است ولی برای مهمان آزار دهنده است. مهم این است

که فردا با ما همکاری نمایی و با شکیبایی تمام درخواست‌ها را اجرا کنی.

کفاح تا می‌تواند روی پل‌های محبت قدم می‌گذارد تا شاید به مرادش برسد:

- سیف هرچه شما بگویی. فردا را به تو اختصاص می‌دهم. ولی مصاحبه امروز چه می‌شود؟

کفاح فرصت را از دست نمی‌دهد:

- سیف، برای چه مجری، مصاحبه را به این شکل قطع کرد؟

عجیب است! چه چیزی تا این اندازه او را در تنگنا قرار داد؟

شراب اثری نداشت و حواس آن‌ها جمع بود. هر کدام تلاش می‌کرد با یک مانور بر دیگری پیروز شود:

- شادن گفت که یک‌باره خسته شد.

سپس سخن خود را با خنده اصلاح کرد:

- یا شاید امری زنانه بود که نمی‌شد آن را عقب انداخت.

کفاح از روی اجبار خندید و با خود گفت: «این مرد خیلی سرسخت

است و نمی‌توان به سادگی بر او چیره شد، صبر می‌کنم، شاید عرق

کارساز شود». به چهره‌ای نگاه می‌کند که پا به چهل سالگی می‌گذارد؛

بینی‌اش کمی کج، نگاهش تیز و مؤثر، چشمانش سیاه، پیشانی‌اش

پهن و موهایش سیاه، پرپشت و فر است. کفاح پرسید:

- دو باره او را می‌بینیم؟ او زنی است که انسان را به شگفتی
وا می‌دارد.

- همه ما شیفته او هستیم.

هر یک با احساسات دیگری بازی می‌کند و دیگری را احمق فرض
می‌کند و سعی دارد که با تیزهوشی بر دیگری مسلط شود. نبرد دو
خروس است که باید برنده‌ای داشته باشد. هر کدام از آن‌ها نهایت
حیله‌گری خود را به کار می‌برد. ضعف و قوت را با هوشیاری
می‌پوشاند، هدف را مشخص و سپس به جلو حرکت می‌کند.

سیف زمانی به راز شادن و خصوصیات او نسبت به کفاح پی برد
که کفاح با پریشانی عکس را از روی میز برداشت. و هنگامی که از
کنار او عبور می‌کرد توجهی به نگاه‌های سرگشته او نکرد.

- سیف، زیاد به صورت گروهی مسافرت می‌کنید؟

- وقتی که کار ایجاب بکند.

- متأسفانه برنامه‌های شما را دنبال نمی‌کنم، امواج پخش برنامه
شما تا اینجا نمی‌رسد.

- این مشکل ایستگاه‌های زمینی است، نتوانستیم موجی روی
ماهواره «عرب سات» بگیریم منتظر نسل دوم هستیم آنان که دوراندیش
بودند زودتر رزرو کردند. دولت ما وقتی متوجه شد که کار از کار
گذشته بود. به خدا بدبختی است! در منطقه از همه سرتر بودیم. با
روشنفکران، فرهیختگان و سیاستمداران زیادی چه در کشورشان و

چه در امارات دیدار و مصاحبه کردیم، ولی بُرد این برنامه‌ها با توجه به آب و هوا، به منطقه محصور گردید. به خدا حیف است! با افزایش رطوبت فقط در تابستان می‌توان فرستنده‌های دیگری را گرفت. اما زمستان‌ها فقط مجبوری کانال محلی را ببینی. من خودم فیلم‌های مستند زیادی ساختم و از جشنواره‌های مختلف کشورهای عربی جوایزی دریافت کردم. ساخت فیلم مستند سرگرمی من است. از تمام کشورها و شهرهایی مانند ترکیه، افغانستان، اسپانیا، ایران، سمرقند، هند و چین فیلم گرفتم. می‌دانی که من اولین کسی بودم که در باره جاده ابریشم فیلم ساخت؟

- براوو...؟! فکر خوبی بود، چطور به ذهنت آمد؟

چشمان سیف به رنگِ شفق در می‌آید. لیوانش را برای بار دوم پر می‌کند و سیگارش را با آتش سیگار قبلی روشن می‌کند. بر اثر تعریف و تمجید، سرمستانه به پرواز در می‌آید. پشت به صندلی می‌دهد و پا روی پا می‌گذارد. کفاح کمی از تنقلاتی که در بشقاب بود می‌خورد.

- از خود پرسیدم، کیست آن نابغه‌ای که برای اولین بار انگشتانش ابریشم را لمس و قدرت تأثیر آن را شناخت؟ و کدام نیروی لامسه و خیال به نرمی آن پی برد.

- بدون شک انگشتان «کافور اخشیدی»^۱ نبود.

کفاح شوخی کنان سخن او را قطع کرد.

چون سیف متوجه موضوع نشد چشمان خود را باز کرد و گذاشت
او تنها بخندد. ارتباط بین آنچه می‌گوید و توضیح کفاح را درک
نمی‌کند.

کفاح شرح داد:

- موقعی که «مُتَنَّبِی»^۲ شاعری که تا به امروز بی‌نظیر مانده، کافور

اخشیدی را هجو کرد چنین سرود:

«زمانی که خز را لمس می‌کند خز زیر می‌شود»

«آن موقع قلم را با ناخنش تیز می‌کرد»

- سیف خز دوست عزیزت ابریشم است.

سیف از قطع کردن حرفش به‌تنگ می‌آید ولی نه ساکت می‌شود
و نه تفسیر می‌کند. در حالی که به دور دست خیره شده بود خاطرات
کودکیش را به‌یاد می‌آورد. خود را جمع و جور می‌کند و ادامه می‌دهد:

۱. کافور اخشیدی ابن عبدالله برده‌ای حبشی بود که اخشید پادشاه مصر او را
در سودان خرید و آزاد کرد. کافور در ۳۲۵ ق. اداره حکومت مصر را در دست
گرفت. او در ۲۰ جمادی الاول ۳۵۷ ق. درگذشت.

۲. متنبی احمد بن الحسن لجعی (الکوفی) شاعر نامدار عرب که در قرن چهارم
هجری درگذشت.

هنگامی که کودک بوم همراه پدرم به ساحل و یا لنگرگاه می‌رفتم، بنادر کوچک بودند و مانند امروز خیابان ساحلی، بارانداز و انبار نداشتند. کشتی‌ها کوچک بودند و مسافران و بار خود را تخلیه می‌کردند و می‌رفتند. مسافران، کارکنان شرکت‌های نفتی تجاری بودند و کالاها شامل چوب و بخور، ادویه‌جات و پارچه بود. بعد از اینکه تجارت مروارید از رونق افتاد و اهالی خلیج (فارس) غواصی را کنار گذاشتند، بیشتر کشتی‌ها خالی بر می‌گشتند! استاد کفاح عجیب است که از زمان‌های گذشته زیبایی و آرایش زن هزینه مالی و جانی زیادی به دنیا تحمیل کرده است! خواجه‌گان زیر دریا می‌رفتند تا از کف آرام آن صدف‌هایش را برابیند، غرق می‌شدند و یا بیماری‌های خطرناک می‌گرفتند تا زن‌ها با خون آنان خود را بیاریند. دارنده چنین بهایی نفرین شده است! از روزی که ژاپن مروارید مصنوعی ساخت پدران ما تنها منبع روزی خود را از دست دادند. این همه بدبختی، فقر و گرما در این سرزمین، به خدا حرام است! استاد کفاح، تنگدستی و گرسنگی زیاد طول نکشید زیرا به شبه جزیره عرب نوید داده شده که مردم آن هرگز گرسنه نمی‌مانند. بله، پیغمبر سرزمین حجاز را به خیر و برکت وعده داده. نعمتی از بین می‌رود و دیگری جای آن را می‌گیرد. همان‌گونه که می‌گویند پنجره‌ای بسته و دری باز می‌شود. به همین خاطر زمانی که نفت کشف شد، تجارت مروارید از بین رفته بود.

سخنانش را تصدیق می‌کند. این مرد با ترفندهایش از این شاخه به آن شاخه می‌پرد و از ذکر نام شادن خودداری می‌کند. هنگامی که او را دعوت کرد زیرکی‌اش را در نظر نگرفته بود، پس چاره‌ای جز صبر کردن نداشت.

سیف درمانده شده بود، پاکت خالی سیگارش را مچاله کرد و موقعی که کفاح پاکتش را به سوی او دراز کرد دو دل بود، سپس یک نخ سیگار برداشت.

- استاد کفاح، دریا معلم بزرگی است. کوچک که بودم در گوشه‌ای کنار دریا می‌نشستم و ماورای آن را در خیال می‌آوردم و از خودم می‌پرسیدم که این کشتی‌ها به کجا می‌روند؟ پشت افق جهان چه شکلی است؟

هنگامی که گارسون مقداری گوشت را توی بشقاب می‌گذاشت، ساکت شدند.

گارسون از اینکه غذاها دست نخورده بود تعجب کرد. عرق بیشتری با یخ در لیوان‌ها ریخت و رفت.

سیف دود سیگار خود را بیرون داد و با نگاه، دود را دنبال کرد. کفاح چون از گوش دادن به تنگ آمده بود گفت:

- آیا ابریشم مصنوعی هم تو را به هیجان می‌آورد؟ ولی از سؤالش تعجب کرد و ادامه داد:

- می‌دانی! اولین کسی که راز ابریشم را کشف کرد مادینه بود؟
یعنی کرم ابریشم! بله مگر مادینه نیست؟ برای اینکه نرمی بدنش آسیب
نبیند دور خود پيله‌ای تنید؛ چه عشوه‌گری! چه دختر ناز پرورده‌ای!
پس چه شد که مؤنثی غیر از نوع او این بازی را کشف کرد؟ این
یعنی زیرکی زنانه! به شاهزاده‌ای چینی تعداد زیادی پيله طبیعی هدیه
شد آن‌ها را در آب داغ انداخت، نخ پيله را از هم باز کرد و آن‌ها را
بافت. آن کار حدود دو هزار سال قبل از میلاد اتفاق افتاد برادر من!
آن شاهزاده مالک چه شهوتی بود که در جستجوی کرمی برآمد که
با آن هوسرانی شوهرش را افزایش دهد؟

سینه کفاح مالا مال سخنان یک‌طرفه می‌شود و چون نمی‌تواند
موضوع سخن را عوض کند، می‌گوید:

- سیف، زنان چه فقیر و چه غنی از زمان خلقت تا کنون دنبال
فریفتن مردان بودند. کلثوپاترا در شیر می‌خوابید تا بدنش نرم شود.
زنان تمدن‌های کهن به ابرو برداشتن، جلوه دادن به لب‌ها، نرم و
عطرآگین و خوشبو کردن بدن و پوشیدن لباس خواب آشنا بودند.
تمام افسانه‌های جهان از روش‌های زنان برای تسلط بر مردان
حکایت می‌کند.

سیف از ورود طرف مقابل به سخنانی که خود در آن استاد بود
به تنگ آمد:

- صحیح است، ولی می‌دانی که ابریشم برای مدت‌ها در انحصار چینی‌ها مانده بود! و هر کس سعی می‌کرد آن را قاچاق کند اعدام می‌شد؟ یعنی مانند سیاست امروزه شرکت‌های چند ملیتی؛ احتکار در تولید و فروش رایج بود! بله. بله. در مرزها نظارت و بازرسی شدید بود. لعنت خدا بر کسانی باد که امروزه مواد مخدر قاچاق می‌کنند! کفاح می‌خندد. مخاطبش او را از زنی که به‌خاطرش رؤیای جوانی خود را از دست داده بود دور می‌کند. اطمینان دارد که این سیف هر دو را می‌شناسد و با او سر و سرّی دارد و او را برای کسب اطلاعات دعوت کرده، پس چرا بی‌راهه می‌رود و به اصل مطلب نمی‌پردازد؟ برای اینکه به پُرگوویی سیف خاتمه دهد، گفت:

- در نهایت زن دیگری اسرار ابریشم را فاش کرد! سیف پای خود را از روی پای دیگر برداشت و با سرمستی عرق بیشتری خورد و فاتحانه گفت:

- نه، نه استاد! مسئله یک دزدی دریایی دولتی بود، به‌خدا! هر چند که زمان و مکان متفاوت است، اما حوادث تاریخی شبیه هم‌اند؛ روشنفکرانی مثل تو می‌گویند دوره تاریخی است. امپراطور ژستیانوس از چین دیدار و اهالی آنجا را اغفال کرد و پيله ابریشم را به روم شرقی قاچاق نمود و راز آن را همراه خود آورد. البته چه کسی امپراطور، یا دیپلماتی را بازرسی می‌کند؟ و این مشکل تا امروز ادامه دارد.

مسئله این است که نمی‌دانند بعضی از این دیپلمات‌ها قاچاقچیان و دزدان بزرگی هستند.

- از چیزهایی که گفتم، در برنامه تلویزیونی‌ات کدام یک از آن‌ها را به تصویر کشیدی؟

- همه چیز را، تمام رخدادهای عبادی، فرهنگی و اساطیری ملت‌هایی را که در کنار جاده ابریشم زندگی می‌کردند، از راه مطالعه و یا مشاهده دنبال کردیم؛ شهرهای متروک و تازه تأسیس، فرهنگ‌هایی که عالم‌گیر شده بودند و از بین رفته‌اند و مجسمه‌های بودا در «بامیان»^۱ که از راه‌ها حفاظت می‌کردند. خدای من، استاد! پیکره‌ها به اندازه کوه تراشیده شده‌اند! با سنگ‌ها همان کاری را کرده‌اند که «نبطی‌ها»^۲ در «پترا»^۳ انجام داده‌اند.

- سیف، این طور نیست. نه، پترا معجزه زمان خودش بود.

^۱. شهری در افغانستان.

^۲. نبطی‌ها یا نبطیان، دسته‌ای از اقوام عرب بودند که حوالی قرن ششم قبل از میلاد از بیابان‌های عربستان به ناحیه هلال خصیب روان شدند و به تدریج در آن ناحیه مملکتی نسبتاً مهم به وجود آوردند و پایتخت خود را پترا نام نهادند. نبطی‌ها در سال ۱۰۵م. به دست رومیان منقرض شدند.

^۳. شهری باستانی در اردن و پایتخت نبطی‌ها.

- پترا را من از نزدیک دیده‌ام، به اندازه و زیبایی مجسمه‌ها نیست ولی جذاب است. همچنین از آداب و رسوم ازدواج و تولد فیلم گرفتیم. سنت‌های عجیبی هستند و در ذهن کسی نمی‌گنجد. به این نتیجه رسیدیم که در شرق دور خیلی‌ها تحت تأثیر اخلاق، صداقت و رفتار بازرگانان عرب مسلمان قرار گرفتند و نه جنگ‌ها. برخلاف گفته دشمنان دین، در آنجا اسلام با شمشیر استوار نشد. تمام این‌ها پیش از اینکه راه ابریشم به راه حشیش تبدیل شود اتفاق افتاده است. پشت سرسیف صدای خنده چند زن بلند شد، او از جا پرید. هیجان زده شد، خندید و پیک سوم را که گارسون به او تعارف کرد رد کرد. درحالی که کفاح به نوشیدن اصرار می‌کند.

- آیا می‌دانی که از کشت حشیش و تجارت آن فیلم مستند ساختیم؟

- جالبه! چگونه کشاورزان و قاچاقچیان را قانع کردید؟

- بعد از اینکه مطمئن شدند چهره آن‌ها را نشان نخواهیم داد، راضی شدند؛ چهره‌ها را پوشانیدیم و یا اینکه از پشت سر فیلم گرفتیم. طالبان را قانع کردم که برای همدردی بیشتر با آن‌ها، جمع‌آوری کمک و جذب اعضاء جدید مسئله آن‌ها را در تلویزیون مطرح می‌کنیم و به هر حال ما هم مسلمانیم.

- سیف حشیش را تجربه کرده‌ای؟

- اوووه، زمانی که در دسترس بود به آن معتاد شدم. بشنو تا رازی را برایت فاش کنم. ایده ساخت فیلم را من پیشنهاد دادم تا با حشیش

به کشورم برگردم، آن را برای خودم، دوستانم و پرداخت بدهی‌ام که داشت خفهام می‌کرد می‌خواستم.

- آیا آن را وارد کشورت کردی؟

- البته و آن هم داستانی دارد شبیه فیلم‌ها و نمایشنامه‌ها. باور نمی‌کنی. مادرم همیشه می‌گفت که تو یک چیزت می‌شود. به خدا برادر گرفتار بدبختی بودم که در یک لحظه از آن خارج شدم و شانسی به من رو کرد که نمی‌دانم از کجا فرود آمد و به شکلی باور نکردنی کارها حل شد. حقیقت است و به صراحت بگویم پلیس مرزی شایستگی چندانی نداشت. در ابتدای دهه هشتاد کارها قبیله‌ای اداره می‌شد و معلوم نبود که کشور ما دولت است یا شیخ‌نشین. اشخاص با نفوذ و سرشناس و خانواده‌های ثروتمندی که پارتی داشتند بدون تفتیش از گمرک می‌گذشتند و درهای سالن‌های خاص بر روی آن‌ها باز بود. وقتی که اخبار و گزارش‌های بین‌المللی درباره بازرگانان و قاچاقچیان که از بزرگان بودند پخش شد، عده‌ای از آن‌ها هنگام ورود سالن‌های استقبال دستگیر شدند. شنیدن نام برخی افراد که در کار قاچاق مواد مخدر و یا به آن معتاد شده بودند، باور کردنی نبود. دولت ورود به این سالن‌ها را جز برای افراد رسمی ممنوع کرد یا به حداقل رساند. همه به این کار تن دادند. ولی استاد کفاح، تو حشیش کشیدن را امتحان کرده‌ای؟

به نظر می‌رسید که القاب مانع کشف حقیقت می‌شوند، از این رو کفاح به او گفت:

- خواهش می‌کنم القاب را کنار بگذار و همان طوری که من تو را سیف خطاب می‌کنم تو هم مرا کفاح صدا بزن. موافقی؟
- به روی چشم.

کفاح ادامه می‌دهد:

- بله، چند بار آن را در «بعلبک» و جنوب لبنان تجربه کردم. در آنجا با گروه‌های مقاومت فلسطینی و انقلابیون زیاد رفت و آمد می‌کردم. می‌خواستم تأثیر آن را امتحان کنم. بار اول از تلخی آن بدم آمد، به علاوه دوست نداشتم عقلم را در اختیار دیگری قرار دهم، حتی اگر اوهام ناشی از مصرف حشیش باشد. آخر جز مغز چیزی ندارم، پس چطور آن را از بین ببرم؟ چند بار هم با دوستانم حشیش کشیدم مرا به عالم هیروت برد. مثل اینکه روی اشیاء حرکت می‌کردم و هنگامی که به‌هوش آمدم فریبش را دریافتم. سیف، حس پرواز کردن روی اشیاء و برای مدتی جدا شدن از دنیا خیلی زیباست. وقتی که از دنیای اوهام باز می‌گردی، واقعیت برای تو تلخ‌تر و سخت‌تر می‌شود، به‌خصوص بعد از اینکه مسئولیت خانواده را بر عهده گرفتم. پدرم نقاش ساختمان ساده‌ای بیش نبود و بیشتر زمستان‌ها بیکار بود. خلاصه یک شب از تمام بدبختی و رغبت جنون‌آمیز درونم آزاد شدم؛ روی میز ایستادم و رقصیدم؛ زبانم را برای مادرم که چهره‌اش در هم و

مات بود درآوردم، او کارهای کولی‌وارم را نکوهش کرد و با پرت کردن لنگه دمپایی به طرفم توهم از سرم پرید. آواز خواندم، فریاد زدم و خندیدم. وقتی که آرام شدم از خودم پرسیدم کفاح بعد از این چه؟ چه چیزی را می‌خواهی بشکنی، چه چیزی مانده تا علیه آن شورش کنی؟ ابوغلیون دیگر بس است. این تو نیستی. دیگر دست از این کارها بردار. با اراده‌ای قاطع بر هوای نفس خود پیروز شدم. خُب سیف تو چطور آن را ترک کردی؟

- به حکم ضرورت، به علت اینکه فروشندگان تا آخرین درهم حقوقم را از چنگم در آوردند، مواد برای کشیدن به دست نیاوردم. مجبور شدم قرض کنم ولی قرض هم چاره‌ساز نبود. من فقط زمانی می‌کشیدم که گیر می‌آوردم. من به چیزی غیر از زنان و سیگار معتاد نیستم و جز این دو می‌توانم همه چیز را به راحتی ترک کنم.

تصمیم گرفتم چنانچه به سلامت از کابل برگردم آن را ترک کنم. البته به نیت قاچاق مسافرت کردم و با خود عهد کردم که بعد از آن توبه کنم. بدهکار، بی پول و مورد تهدید بودم و هر آن ممکن بود زندانی شوم؛ به این خاطر خداوند مرا حفظ کرد. فکر می‌کنم آنچه در هواپیما اتفاق افتاد یک هشدار آسمانی بود. به من الهام شد که قرض‌هایت را بده و از نو شروع کن. فکر کردم در صورتی که دستگیر شوم به سر زن و فرزندم - که آواره خواهند شد - چه خواهد آمد. بنابراین از کشیدن حشیش دست کشیدم.

مرز بین حقیقت و خیال در گفته‌های مردی که به‌طور گذرا با او ملاقات کرده است از بین می‌رود با این همه با حوصله او را تحمل می‌کند تا شیطنت و هوس‌هایش را به فراموشی بسپارد. می‌پرسد:

- بالاخره حشیش را وارد کشورت کردی؟

- به خدا قسم هر وقت آن اتفاق را به یاد می‌آورم بدنم به لرزه می‌آید.

- گاهی حس می‌کنی قدرتی از تو حمایت می‌کند. تنها بودم و در حالی که پالتو و چمدانم پر از کیسه‌های کوچک حشیش بود، ترس بر من غلبه کرد. علی‌رغم اطلاع از نتیجه کار چاره‌ای جز انجام آن نداشتم. می‌خواستم از تهدید فروشندگان مواد و پرداخت قرض‌هایم خلاص شوم. در آن زمان فرودگاه‌ها کوچک و بازرسی دستی بود و شامل شخصیت‌های معروف نمی‌شد. من مشهور بودم و در فرودگاه دوستانی داشتم. به خود گفتم تجربه کن اگر موفق شدی توبه کن.

از یک رهبر افغانی و بعضی از رزمندگان عرب درخواست مقداری حشیش کردم، بیش از تقاضایم برای من آوردند و به من گفتند در فرودگاه کشورت محتاطانه رفتار کن، خروجت از فرودگاه کراچی با ماست. همان‌طور که می‌دانی حکومت بی‌نظیر بوتو از حامیان مجاهدین بود. آمریکایی‌ها را دیدم مثل اینکه فرودگاه ملک پدرشان است. بدون تفتیش داخل و خارج می‌شدند. چمدانم را که مملو از حشیش بود همراه وسایل دیگرم بدون بازرسی از فرودگاه رد کردند، سپس مرا با

جیب‌های پُر از حشیش در سالن مخصوص مقامات ترک کردند. همه می‌دانند که مجاهدین هم اکنون نیز برای خرید اسلحه حشیش می‌کارند. باور می‌کنی، از یکی از رهبران مجاهدین در این باره پرسیدم، به من گفت: «فرزندان کفار پول می‌دهند و حشیش می‌خرند، ما با این پول اسلحه می‌خریم تا نسل آن‌ها را براندازیم و هموطنان کافرشان را بکشیم. «وَأَعِدُوا لَهُمْ مَا اسْتَطَعْتُمْ مِنْ قُوَّةٍ! این تنها وسیله‌ی جنگیدن با آن‌هاست که در دست داریم». جواب او هیجان زده‌ام کرد و خطا کردم: ولی علاوه بر آن‌ها فرزندان اُمّت محمد هم حشیش می‌کشند و بهای آن را می‌پردازند! مثل اینکه کفر گفته باشم، عربده کشید و داد و بیداد راه انداخت: اگر این کار را بکنند کافر و یا ریاکارند و مستحق مرگند. مسایل دینی را ترک می‌کنند و در اوهم حشیش مخفی می‌شوند. این خواسته طرفداران کفار، شیاطین و مسیحیان است. متأسفم؛ استاد کفاح برای بار دیگر متأسفم!

- اهمیت نده، این مسائل را هزار بار از تلویزیون می‌شنویم. ادامه

بده!

- او گفت: «دین و عقیده، مسلمان حقیقی را از لغزش حفظ می‌کند و مسلمان به غیر از جهاد و جنگ با کُفار به چیز دیگری فکر نمی‌کند». بین خودمان باشد ترسیدم به او بگویم که تعدادی از زیر دستانش به حشیش معتاد هستند. در بعضی مواقع سرشان تا حد آشکاری به دوران می‌افتد؛ دوستانشان از ترس اینکه هنگام سجود نتوانند سر از

سجده بردارند، نگرانند. بله. بله. به خود گفتم: «چه بسا او می‌داند و چشم‌پوشی می‌کند و یا آن‌ها را برده خود می‌پندارد.

وقتی که غریزه جنسی به آن‌ها فشار می‌آورد به طرف غارهایی که زنانشان در آنجا هستند می‌روند تا برای ارضای میل جنسی خود، چند دقیقه‌ای را در آنجا به‌سر ببرند! به خدا این کار حرام است، آن‌ها وحشی‌یند. مهربانی با زن لذت و قداست است، سر و وضع خود را باید مرتب و لباس‌ها را عطرآگین کنی، به لباس‌هایت بخور بزنی و قبل از اینکه به او دست بزنی خود را تمیز کنی، او را بیوسی، بو کنی، در آغوش بگیری و جرعه جرعه بنوشی و در تب و حریر غرق شوی. این حیوانات دستور پیامبر^(ص) مبنی بر ملاطفت و بازی با زنان را فراموش کرده‌اند. به صراحت بگویم، یعنی اینکه در امور زنان، من هزار بار از آن‌ها مسلمان‌ترم.

بر اثر خنده، چشمان کفاح اشک‌آلود می‌شود و با شیطنت می‌گوید:

- بگو بینم این بلا را چگونه با خود وارد کردی؟

- آه، چه اتفاقی! رؤیا بود و باور کردنی نیست! ناگهان از میان تندباد ترس و حیرت و دعا، دست غیبی به کمک آمد. شخصی را که از خانواده بزرگ و با نفوذ بود و زیاد در برنامه‌های خبری دیده بودم، در حالی که وارد سالن تشریفات می‌شد، دیدم. به او نزدیک شدم و خودم را معرفی کردم. به گرمی و خوش خلقی مرا پذیرفت. به من گفت که مرا می‌شناسد و شیفته بعضی از برنامه‌هایم است. طوفان

درونیم کم‌کم فروکش کرد؛ به خود گفتم محض رضای خدا و پدر و مادرم اگر این دفعه در رفتم، توبه می‌کنم. سرگردان و مورد تهدید بودم و برای محافظت از خود بهتر بود به چیزی پناه ببرم. خانواده آن مرد دست رد به سینه نیازمند و پناهنده نمی‌زد. به او گفتم که از فیلم‌برداری از مجاهدین در افغانستان برمی‌گردم؛ برای اینکه در هواپیما سرگرمش کنم مرا کنارش نشاند سپس برای کشتن وقت حرف زد و خندید، در صورتی که من با بدبختی که با خود حمل می‌کردم سرگردان بودم تا اینکه به مقصد رسیدیم.

هیچ راهی جلو من نبود مگر اینکه عاقلانه و با منطق رفتار کنم، در غیر این صورت هلاک می‌شدم. به او گفتم که می‌خواهم جلوی همه، همراه او ظاهر شوم زیرا نزدیک‌ترین فرد به شیخ، شیخ است. با تواضع خندید و اصرار نمود با اتومبیلش که کنار پلکان هواپیما منتظرش بود همراهی‌اش کنم. رسید چمدان‌ها و پاسپورتم را به کارمند مربوطه داد و وارد سالن تشریفات و از آن خارج شدیم. من بی‌اختیار بودم و مثل اینکه در خواب راه می‌رفتم.

ظرف کمتر از یک ساعت چمدانم به منزل رسید و من همچنان از معجزه مبهوت بودم.

- این کار با تمام جزئیاتش باور کردنی نبود!

- در حال حاضر تمام آن کارها متوقف شده و همه مسافران به دقت بازرسی می‌شوند. درست بعد از آن واقعه قانون اعدام قاچاقچیان

و معتادانی که دو باره وارد کشور می‌شوند وضع شد. به این خاطر به خود گفتم سیف عدنانی بس است، این دفعه خداوند به خاطر فرزندان تو را بخشید، دست بردار!

- با حشیش چه کار کردی؟

- بیشتر آن را فروختم و قسمتی را کشیدم و باقی را به دوستانم بخشیدم. سپس صادقانه توبه کردم.

- سیف همسرت را دوست داری؟

- اوه. او را می‌پرستم

با گیجی و بهت ادامه داد:

- ولی چه ارتباطی میان همسرم و حشیش وجود دارد؟

- نه، رابطه‌ای نیست، فقط یک پرسش است. من هم مثل تو اسیر زنان زیبا و باهوش بودم. ولی زمانی که ازدواج کردم عیاشی را کنار گذاشتم.

- استاد، اشتباه می‌کنی! عشق و ازدواج دو چیز متفاوتند! ممکن است به یک زن هم عشق و هم ازدواج را بدهی. ولی سایر زنان یا عشق نصیبشان می‌شود یا ازدواج. می‌دانی خانم شادن در باره من چه می‌گوید؟ قلبت گنجایش مجموعه‌ای از زنان را دارد یکی در بطن، دومی در دهلیز، سومی در سرخرگ و چهارمی را در آئورت جای می‌دهی. درست است که قلب انعطاف‌پذیر و زنان نازک و شکننده‌اند، ممکن است آنان را در هریک از آن قسمت‌ها جای دهی. بله. بله!

چشمان سیف آتشی فروزان بود و زبانش بر اثر عرق سنگین شده و در مقابل مردی نشسته که شیفتگی اش را نسبت به او پنهان نمی کند و اصرار دارد که تعادل و استواری خود را حفظ کند ولی مشروب او را از هدفش دور می کند:

- آیا تا حالا با یک عشق حقیقی مواجه شده ای؟

آرزوی رسیدن به اسرار شادن خود را نشان می دهد:

- یک بار عاشق شدم.

- سیف پلیدانه از او می پرسد:

- همسرت بود؟

- نه همسرم نبود، آن واقعه در قدس اتفاق افتاد. در طول زندگی ام تنها عشق حقیقی ام بود، ولی آن عشق شکست خورد. از دست دادنش سال ها برایم غم و اندوه به همراه داشت. پس از آن با زنان زیادی آشنا شدم، ولی بعد از ازدواج از معاشرت با زنان دست کشیدم. سیف می دانی، من در بیروت و لندن زندگی کردم. در آنجا مشکلی به نام جنس و زن وجود ندارد. اما تصور می کنم در کشور بسته ای مثل کشور شما این مسئله با مشکل همراه است!

سیف تمسخرکنان و قهقهه زنان گفت:

- از تو چه پنهان!! زمانی بود که به دست آوردن جنس مشکل بود.

اما امروز مملکت پر از سبزه و موطلایی است و درهائش را بر روی همه چیز باز کرده؛ به خدای بزرگ تجارت است، برادر، بازاری از

زنان وجود دارد. فقط خدا می‌تواند ایدز و ریشه‌هایش را بخشکاند. ترس برمان داشت؛ پروازهای خاصی که شرکت‌های هواپیمایی به بانکوک داشتند، کساد شد؛ مردم قرض می‌کردند تا تجربه کنند! این بیماری شوخی بردار نیست.

- بنابراین بر حسب ضرورت، زنان را ول کردی؟

- نه، نه استاد. از مشتریان بانکوک نبودم. من پس‌مانده نمی‌خورم و از گوشت فاسد و ازاران بدم می‌آید. ولی زنان مجرد و نیازمند زیادند.

- همکار زن مجرد داری؟

«این مرد شرور است و او را به‌طرف پرتگاه می‌رانند». مشروب، آتش خشم و طوفانی را در او شعله‌ور می‌کند و با غرور می‌گوید: خود را چه کسی می‌پندارد؟ به بهای یک شام می‌خواهد من و شادان را به دام بیندازد؟ هرچند از عرق عقلش پریده باشد امکان ندارد که کسی بتواند او را گول بزند.

- نه، نه استاد دسترسی به هر زن مجردی آسان نیست و ارتباط با آنها غیر ممکن است. زنان چند دسته‌اند، بعضی تحمل زندگی مجردی را ندارند، این گروه هدف مردان هستند، ولی دیگرانی وجود دارند که جرأت نزدیک شدن به آنها را ندارند.

- شادان جزء کدام دسته قرار می‌گیرد؟

سیف انقلابی کرد آرام، قاطع و هیجان‌انگیز. دستان خود را تکان می‌دهد و اعتراض‌کنان می‌گوید:

- نه، خواهش می‌کنم! شادن یکی از جوانان است، زن نیست.

کفاح در حالی که می‌خندید غمزه‌ای زد و گفت:

- منظورت دو جنسیتی است؟ این کار معقول نیست؟! با تمام

خصلت زنانگی‌اش؟ عاقلانه نیست! آیا منظورت این است که جنس
سومی است؟

کفاح به تنهایی خندید و سیف با عصبانیت جواب داد:

- نه آقای کفاح خواهش می‌کنم او عاقل و با فرهنگ است. بله،

زیباست! و با دیگران فرق می‌کند. شادن مانند سایر زنان نیست با اصل
و نسب است.

- ولی مطلقه و تنه‌است.

سیف هیجان‌زده و عصبانی شد و صدایش را بلند کرد:

- شادن به خواست خودش طلاق گرفته، از اینکه ازدواجی ناموفق

داشته اشکالی دارد؟

- این زن به موفقیتی که به دست آورده قانع است.

- خشمگین نشو، قصد بدی ندارم. ولی حرام است که موفقیت،

زیبایی و زندگی زنی مثل او را برآید. پیدا است که به او نزدیک هستی،
به خاطر خدا او را نصیحت کن.

- این زن حد و مرزها را به دلخواه خود تعیین می‌کند و اجازه

نمی‌دهد کسی از او عبور کند. شادن زن استثنایی است.

- همان‌طور که می‌دانی، اگر زنی در عشق یا علاقه‌اش شکست بخورد دچار عقده روحی می‌شود. شاید این شکست پیچیدگی‌اش را تعبیر می‌کند.

- نه پیچیده و نه منزوی است، برعکس خیلی هم طبیعی و بشاش است و دیگران را وادار می‌کند که به او احترام بگذارند. این حرف که زندگی انسان با یک یا دو شکست متوقف می‌شود، چه معنایی دارد؟ در زندگی او هیچ چیز غیر طبیعی ندیدم.

موقعی که ملاقات با شادن را پذیرفت، تصوراتی که سال‌ها او را در بر گرفته بود مورد هجومش قرار داد. لحظه‌هایش را عشق پاک دختری ویران کرد که وقتی یکدیگر را ملاقات می‌کردند لرزه بر اندامش می‌افتاد. آن عشق حکایت تلخی شد که برای مدت‌ها آن را جرعه‌جرعه می‌نوشتید. ولی امروز صبح شادن دیگری قدم به دفترش گذاشت که ثابت قدم و متکی به خود بود و کسی آثار سال‌های گذشته را در چهره‌اش نمی‌بیند و به نظر نمی‌رسد که حسرت مردی یا همسری یا حتی تجربه‌ای داشته باشد.

این مشروب چه تأثیر مرگباری دارد، رگ‌ها را شعله‌ور می‌کند و زبان را به لغزش در می‌آورد. سیف تصمیم گرفت که آهن گداخته‌ای را بکوبد. به سمت جلو خم شد و آهسته گفت:

- چطور در عشق اولت شکست خوردی؟!

سیف به صندلی خود تکیه داد و به گوش نشست.

کفاح سیگارش را خاموش کرد و به فکر لحظه‌ای که انتظارش را می‌کشید افتاد، ولی گارسون آمد و زیرسیگاری را خالی کرد و تمرکز آن‌ها را به هم زد:

آن دختر کم سن و سال بود و تا حد رویارویی رشد نکرده بود، مرا رها کرد! شاید آن پیچیدگی‌ها آگاهی بیشتری می‌طلبید و یا طبیعت دیگری لازم داشت. با کمال تأسف تسلیم شرایط شد.

- برای چه دست رد به سینه جوانی مثل تو زدند؟ مگر آن روزها روزنامه‌نگار مشهوری نبودی؟

- به خاطر اختلاف دینی بود!

- ولی گفתי که به خاطر عشق حاضر بودی دین خود را تغییر دهی!

- به پدرش پیشنهاد کردم که مسلمان می‌شوم، او بر عدم موافقت پافشاری کرد.

- مگر می‌شود!

ایراد در جایی بیان می‌شود که سیف تحملش را ندارد.

- به خدا دیوانه بود؛ امکان داشت که به خاطر مسلمان شدنش به بهشت برود و یک نفر هم به امت محمد اضافه می‌شد.

خندیدند، سیف ادامه داد:

- واقعاً دیوانه بود، شما تضمینی برای آمرزش گناهان آینده و

گذشته‌اش بودی. به دست او هدایت می‌شدی و پاسپورتی می‌شدی برای رسیدنش به حوریان و جوی‌های شراب.

- چه بسا این ضرب‌المثل شرح حال ما باشد: «حَنُون خردلی به اسلام نیافزود و مسیحیان کاری به حَنُون ندارند».

کفاح وجه تسمیه ضرب‌المثل را برایش شرح داد. تعدادی از مشتریان به خاطر سر و صدا به آن‌ها نگاه کردند، کفاح صدای خود را پایین آورد.

- شرط می‌بندم که نمی‌دانی برای چه قبول نکرد.
- آن طور که مصری‌ها می‌گویند، الاغ من پیر شده. بگو چرا قبول نکرد؟

کفاح به‌سویش خم شد تا راز آن را در گوشش بگوید:
سر و صدای آن‌ها از نو بلند شد. سیف با خوشی پشتش را به صندلی تکیه داد و پاهایش را بلند کرد، سپس اشک‌هایی که بر اثر دود، خنده و تعجب چشمانش را خیس کرده بود پاک کرد و سرش را با تعجب تکان داد.

- چه احمقی که نبود، این فکر چطور به خاطرش رسید؟
برای لحظه‌ای تمام مرزها بین دو مرد برداشته شد.
سیف در حال خنده سیگار دیگری از کفاح گرفت:
- روز ختنه کنانم را به خاطر می‌آورم، خدای من وای بر آن روز؛ حدود هشت سال سن داشتم. ختنه‌کردن مثل امروز که در روز تولد و در بیمارستان انجام می‌شود، نبود. پسران همسایه و خویشاوندان را جمع کردند و سلمانی یکی یکی ما را ختنه کرد. می‌برید و می‌انداخت

و صدای هلهله و طبل بلندتر می‌شد. خدا خانه پدرش را خراب کند. بدون چشم به هم زدنی با حرکتی مکانیکی بسم‌الله می‌گفت و می‌برید. صدای گریه با صدای هلهله و طبل آمیخته می‌شد. دشداشه نویی تنمان کردند و به ما یاد دادند که چگونه در هنگام راه رفتن لباس خود را در دست بگیریم تا زخممان هوا بخورد. در حالی که گشاد گشاد راه می‌رفتیم و جیغ می‌زدیم، بخور در خانه به گردش در می‌آمد! چه روزگاری بود! آیا محبوب تو شا... از درخواست پدرش آگاه شد؟ کفاح به خطای لفظی که نزدیک بود... بی‌اعتنایی می‌کند:

- فکر نمی‌کنم. حجب و حیا را میان خود و بچه‌هایش حفظ می‌کرد. گمانم این است که تا حالا هم نمی‌داند. هر کدام از آن‌ها می‌دانست که در باره چه حرف می‌زند. سیف از او پرسید:

- چرا با او فرار نکردی؟ اگر جای تو بودم این کار را می‌کردم!

- نوجوان بود و رد کرد.

کفاح با تأسف ادامه داد:

- به نظرم، شادن سرشت سرکشی ندارد! قدرت رودرویی، مبارزه و طغیان علیه آداب و رسوم را ندارد؛ نادیده گرفتن آداب و رسوم، مبارزه‌جویی و آمادگی روحی و ذاتی می‌خواهد که نداشت و یا شاید رشد چندانی نکرده بود! نمی‌دانم.

سرگردانی مردی که اشتیاق او را در هم پیچده بود، تکانش می‌دهد. کفاح سیگار بیستم را روشن کرد، پاکت را مچاله نمود و از نو آن را صاف کرد.

- هنوز هم دوستش داری؟

این سؤال او را به خود آورد:

- نمی‌دانم. سال‌ها در خیالاتم تصور می‌کردم که از پس کوجه‌ای به سویم خواهد آمد و من سرگردانم و نمی‌دانم چه کنم؟ سپس مشغول شدم. کارم طوری بود که به من اجازه فکر کردن در باره ماه، ستارگان و شب زنده‌داری را نمی‌داد. سال‌ها بعد با همسر «نهاد» آشنا شدم. او زیبا و تحصیل کرده است. روز بعد از آشنایی از او درخواست ازدواج کردم. امروز خانه‌ای زیبا، زنی اعجاب برانگیز و کودکی که تجسم تمام رؤیاهایم بود، دارم.

- آیا هنوز هم او را دوست داری؟

- ممکن است! اگر زندگی‌ام در یک کفه ترازو باشد و عشق را در کفه دیگر بگذارم، فکر نمی‌کنم.

- از پسرت بگو؟

کفاح مانند کودکی که در روز تولدش در میان کادوهایش باشد، صورتش گل انداخت.

- سیف، هرچه می‌خواستم و از آن محروم بودم به او دادم. به سه زبان حرف می‌زند. در رایانه مهارت دارد، سوارکاری می‌کند، پیانو

می‌نوارد و فوتبال و بولینگ بازی می‌کند. با هم به تئاتر می‌رویم و در سینما ذرت بو داده می‌خوریم. او را به دانشگاه لندن خواهم فرستاد. این دانشگاه با سابقه و در سطح جهانی معروف است.

- به خاطر داشتن چنین فرزندی به تو تبریک می‌گویم.

- سلامت باشی سیف! خودت چی؟

سیف چند بار روی قلبش زد و گفت:

- فقط خودش اینجاست. «نور» معشوقه و زخم است. روزی که تلویزیون اعلام کرد کارمند زن محلی استخدام می‌کند با او آشنا شدم. چند نفر آمدند؛ وقتی که او را دیدم، دانستم که از میان زنان قسمت من است. هیچ کس را غیر از او نمی‌دیدم. برای اینکه از کار کردنش جلوگیری کنم با او ازدواج کردم. پدرم داشت دیوانه می‌شد و مادرم به صورت خود زد. او «هولیه» است! هول از نظر جمعیت درجوامع خلیج (فارس) در مرتبه دوم قرار دارند. می‌گویند عرب‌اند و بر اثر قحطی به خوزستان مهاجرت کردند. ایرانی‌ها به آنان لقب هول دادند و تلفظ کردند هول. قبایل عرب می‌گویند که ایرانی‌اند که به مناطق خلیج (فارس) مهاجرت کرده‌اند. بیشتر آن خانواده‌ها ثروتمند، باسواد و نسبت به دیگران متمدن‌تر و جهان‌بینی‌بازتری دارند. خانواده‌ام به دلیل اینکه من اصیل و او هولیه است با ازدواجم مخالفت کردند! البته حرفشان پشیزی نمی‌ارزید. به‌رغم مخالفت آن‌ها با نور ازدواج کردم. با من قطع رابطه کردند. مادرم همچنان به خانه

ما نمی‌آید و همسرم را نمی‌پذیرد. فقط من و بچه‌ها به دیدن او می‌رویم.
نور زندگی من است.

- پس چرا به او خیانت می‌کنی؟

- شهوتی است گذرا نمی‌توانم در برابرش مقاومت کنم. اگر از زنان دست بکشم می‌میرم! این هم هیچ ارتباطی به علاقه‌ام به نور ندارد. رابطه با زنان افسونگر بیماری است که نمی‌توانم از آن شفا پیدا بکنم! برادر، ضرب‌المثلی می‌گوید اگر کسی از شما زنی را به شکل شیطان تصور کرد، فوراً باید نزد خانواده‌اش برود تا از نظر روحی به حالت طبیعی برگردد. نمی‌توانم نور را روی دوشم حمل کنم و هر جا می‌روم او را با خود ببرم. تمام زنان را به شکل شیطان می‌بینم! برای چه این کار را بکنم؟

- بله این مشکلی است!

کفاح با خنده حرفش را تأیید کرد.

زمانی که گارسون شروع به تمیز کردن میز نمود، تازه متوجه خالی شدن محل شدند. کفاح حساب را پرداخت و انعام گارسون را روی میز گذاشت.

هوای سرد لندن صورت آن‌ها را سوزاند. هر یک پیش خود فکر می‌کرد که توانسته دیگری را تخلیه اطلاعات بکند.

شادن مرا سردرگم کرد!

تصور می‌کردم که قدرت و پایداری بیشتری از خود نشان می‌دهد! چون طاقت نیاورد و محل را ترک کرد پریشان شدم. وقتی که ابوغلیون به احساسات گذشته‌اش اشاره کرد شادن طوری پریشان شد که از روز آشناییم هرگز او را با این حال ندیده بودم. کارش حساب شده بود و از این جهت به فکر تغییر برنامه افتاد.

آیا کفاح همان مرد گذشته شادن است؟ از اول می‌دانستم که ابوغلیون راز وجودی اوست. گمانم به خطا نمی‌رود و خوشحالم که این دفعه هم به خطا نرفت.

از روزی که با شادن آشنا شدم تلاش کردیم که شخصیت و زندگی آبرومندانه‌ای داشته باشیم ولی متوجه شدم که او رازی را از دیگران پنهان می‌کند. دریای چشمانش امتدادی حزن‌آلود و در عمق آن‌ها اقیانوسی از غم است. فقط زنی مثل من می‌تواند آن را درک کند و

درد و رنجش را با ظاهری آراسته بیوشاند. درست مثل من است، مردی در قلب و عقلش لانه کرده و سعی دارد او را مخفی کند. او شادن را از دیگران جدا کرده است.

وجودش مرا گرفتار کرده بود و دلم می‌خواست که خودم را با شخصیت وجودی او از نظر اعتماد، بلند پروازی و استعداد عوض می‌کردم. او آرام، جذاب و شیک‌پوش است و لباس‌های متناسبی می‌پوشد. زیبایی شگفت‌انگیزی دارد و به‌ندرت لباس‌های تیره می‌پوشد. همیشه عطری مخصوص مصرف می‌کند و آن را تغییر نمی‌دهد. باهوش و تأثیر گذار است ولی من خودم را از تلاش زیرکانه برای برقراری رابطه‌ی خارج از محیط کار دور می‌کردم.

اسمش برایم نامأنوس بود، آن را برایم شرح داد. در بحث‌ها با وسعت اطلاعاتی که داشت دیگران را به چالش می‌کشید و در این امر موفق بود. در روزنامه‌نگاری و نویسندگی بسیار مشهور شد ولی به خود ظلم کرد و از این موفقیت بزرگ بهره‌ای نبرد.

از نام شادن، زیبایی آهو را داشت. تناسب اندام خوبی دارد که با ساق‌های زیبا و قد بلندش هماهنگ است و با گفته‌های سیف هم‌خوانی دارد. ولی این سخنان شادن را به‌خشم وامی‌دارد و با ناز و فخر فروشی به او تشر می‌زند و سپس با هم می‌خندند. سیف از نظر شادن بیش از یک همکار یا کارگردان برجسته نبود، بحث می‌کند، برآشفته می‌شوند و سپس از نو با هم همکاری می‌کنند. چشمانش دو دریاچه‌ای است

که در امتداد شن‌های طلایی پوست صاف بدنش قرار دارند. پیش از آنکه چهره جذاب و خصوصیات ویژه اندامش را ببینی مسحور چشمانش می‌شوی. البته رفتاری که کفاح ابوغلیون قبل از رسیدن شادن نشان داد مرا متأثر کرد ولی به رو نیاوردم.

کفاح هنوز نیامده است و ما همراه منشی‌اش آماده فیلم‌برداری می‌شویم، در دفترش دو عکس در قاب‌های نقره‌ای قرار دارد، در قاب بزرگ زنی خندان با موهای طلایی و در قاب کوچک‌تر سوارکاری کوچک و جذاب با خنده‌ای بر لب دیده می‌شود.

وقتی که شادن را با ما ندید ناراحت ولی کمی بعد آرام شد. پشت میز تحریرش نشست و زمانی که دو عکس را در کشو می‌گذاشت، شک من به یقین تبدیل شد.

بارها آرزو داشتم که جای شادن باشم اما وقتی که او را با خود تراز می‌کردم می‌دیدم که در زندگی‌اش مردی لانه کرده که گذشته‌اش را تکان می‌دهد، در حالی که من رو در روی مردی قرار گرفته‌ام که آثار او روی جسم، روان و وجودم باقی مانده است.

اگر من مثل او توانایی تسلط بر افکار و خلق اندیشه‌ی نو، بازخوانی افکار و قدرت بیان داشتم - همان‌گونه که در داستان‌هایش نمود پیدا کرده - آن وقت می‌توانستم بهترین چیزها را در ارتباطم با جواد جبالی بنویسم!

همچنان درنگ می‌کنم ولی به‌خاطر بار سنگین موضوع و محدودیت آن عذاب می‌کشم. زیاد فکر کردم و سعی نمودم، اما بخش‌های تاریک فکر همچنان مرا باز می‌دارد و مجبورم می‌کند که شانه خالی کنم. تمایل به افشاگری پیدا کردم و عاشق ثروت شدم.

بسیار فکر و تلاش کردم ولی سرگردانیم بیشتر و بیشتر شد و پیوسته تاریکی محض بی‌ارادگی مرا به سویی می‌برد در حالی که عشق شعله‌ور می‌شد و نویسندگی در وجودم فوران می‌کرد. سبدهای آشغال پر از کاغذ شد و قلم‌ها خشک شدند، اما من قانع نشدم، آیا آن را به عنوان زندگی‌نامه شخصی بنویسم یا غیرمستقیم پشت قهرمانی که خلق می‌کنم پنهان شوم و حکایت خودم را با جواد روایت کنم؟ چطور مراحل عمر را پیمودیم، اختلاف پیدا کردیم و از هم جدا شدیم.

این نکاتی است که مرا از بیان داستان باز می‌دارد و این امور اثر عمیقی در کارم باقی گذاشتند، زیرا آن‌ها جزئیات زندگی‌ام بود پس چگونه می‌توانم از زندگی غفلت کنم؟!

حکایت ما از روزی شروع شد که او را دیدم. پرشور، بلند قد، با مژه‌هایی بلند، تیزبین با صورتی گرد که لباسی خاکستری به تن داشت. جدی و با دیگران کم مزاح می‌کرد. دیگران دوستش داشتند و احترام زیادی به او می‌گذاشتند. پشت صحنه تئاتر هنر نو بغداد ایستاده بود. خوش‌آمدگویی و سلام‌علیک گرمی با خاله‌ام لمیعه کرد و من ماجرای

پشت پرده را دریافتم. او همان طور جوابش داد و هر دو خندیدند. سپس خاله‌ام مرا به او معرفی کرد چشمانش در چشم‌هایم کاشته شده بود؛ من از روی شرم لب فرو بستم:

- سلاف، دختر خواهرم. مهندس هنرمند جواد جبالی.

هنگامی که برای او معلوم شد که من با لمیعه خویشاوندم خنده تمسخرآمیزی سرداد؛ من ناراحت شدم. آن زمان بی تجربه و به خاله‌ام چسبیده بودم. دختر معلم متدینی هستم. پدرم مراقب رفتارم بود و آرزو داشت که مثل مادرم بشوم. بعد از سال‌ها، وقتی که جواد خشمگین شد و حقیقت را گفت، معنی گفته‌های آن روز او به خاله‌ام را که مرا مجنون عشق خود کرد، فهمیدم.

دقیق به چهره‌ام نگاه کرد و شوخی‌کنان ادامه داد:

- لمیعه، تو را به خدا راست می‌گویی؟ درسته که دختر خواهرته؟ هر روز یک دختر خواهر جدید؟ معقول است که نصف دخترای عراق دختر خواهرهای تو باشند؟ نصیحتم را بشنو، مردان را یکبار امتحان کن، به خدا توبه خواهی کرد!

جوابش تند و تیز و سخنانش غافلگیر کننده بود و مرا شوکه کرد. سیلی از ناسزا نثارش کرد و او را ساکت نمود. توانایی لمیعه در ایستادگی مقابل مردان و پاسخ به گوشه و کنایه آنان باعث می‌شد که من به این دشنام‌ها عادت کنم.

- به تو گفتم که دختر خواهر بزرگم عایشه است و دوست دارد که در کنار درسش هنرپیشه شود. به جای زبان بازی و بی حیایی، به فکر نقش‌هایی که مناسب اوست باش. همچنان می‌خندید و چهره‌ام را جستجو می‌کرد، رویم را برمی‌گردانم. او می‌گوید:

- برای مسخره کردن تئاتر کوچک نیست؟ بگذار دوره دبیرستان را بگذرانند و بعداً برای آینده‌اش تصمیم بگیرد.

- کی از تو خواست برای زندگی‌اش برنامه‌ریزی کنی؟ سرت تو کار خودت باشد. تو که بین هنر و مهندسی سرگردانی، می‌خواهی این دختر را مثل خودت گیج کنی؟

تسلیم حرف‌های خاله‌ام شد. برگشت و جدی گفت:

- او را به دفتر من بیاور تا در باره برنامه یا سریالی که مناسب زیبایی مثل اوست فکری بکنم.

همه فهمیدیم که دل‌مشغولی‌اش من بودم. لمیعه از ترس و شک و تردید در جستجوی حجابی بود تا مرا از نیرنگ مردان پنهان کند، ولی غافل از آن بود که من آن را پاره کردم و با خودسری و هوا و هوس به سوی جواد کشیده شدم.

لمیعه مرا از واژه‌های تمجید و تحسین و باور کردن شنیده‌های دیگران که مرا به دام می‌اندازد، برحذر داشت و تأکید کرد که نظریه پردازی مردان در خصوص آزادی زنان به آن معنی نیست که آنان آن نظریه‌ها را قبول دارند و یا به آن‌ها عمل می‌کنند و آن آزادی رفتار

که برای دوست و یا همکار زن خود می‌خواهند، از خواهران و زنان خود نمی‌پذیرند.

حکایت با جواد از دیدارمان در تئاتر آغاز شد و عشقمان در آنجا متولد گردید و به برف لندن کشیده شد و با گرمایش فربه شد. سپس شبنم‌هایش یخ زد و سرما ریشه‌هایش را خشکاند. عاقبت همه چیز رو و اختلافات نمایان شدند.

شب عاشقانه‌ای در دفتر خالی‌اش مهیا شد و همه موانع از میان رفت و بدون اطلاع کسی ازدواج کردیم و برای اینکه طوفان عشیره فروکش کند با من به لندن فرار کرد.

در باره کشور رؤیایی که آفتابش غروب نمی‌کرد با من بسیار صحبت کرد. لندن همراه او و کنار او شهر سایه روشن شد. خیابان‌هایش احساسات ما را فشرد و سپس شاهد مرگ آن‌ها شد.

چگونه این حکایت را بنویسم تا محتویات قلبم را بیرون بریزم و آن را به صورت داستانی در آورم تا دیگران بخوانند. روی این موضوع تأمل کردم و از مشکلات آن نگذشتم. موضوعی را به یاد می‌آورم که جواد پیوسته آن را تکرار می‌کرد تا معنی خود را از دست داد: «سفر هزار مایلی با یک گام شروع می‌شود».

مقوله رابطه خویشاوندی خنده‌آور و بحثی تکراری است و مردم در موقع مبارزه طلبی و ایستادگی به کار می‌برند. چه کسی مسیر گام اول را تعیین می‌کند؟ برای رسیدن به هدف چه انگیزه‌ای لازم است

و به کدام سمت و سو می‌رود؟ و چه کسی این شعله را فروزان می‌کند
تا حرکت آغاز شود؟

در مثلی که می‌گویند «در ناامیدی بسی امید است»، عاملی هست
که تو را به پیش می‌برد یعنی وقتی می‌بینی که تلاش و مبارزه بیرنگ
و نومیدانه است. آن عامل تو را و می‌دارد که کارهای سخت انجام
دهی و از بلندی‌ها بگذری و کارهای غیرممکن را، ممکن کنی. این
عامل نتیجه کار را می‌سجد و تو به اندازه اثر گذاریش عمل می‌کنی.
به این ترتیب گام‌های نخست پایه‌ی تمام تجربه‌ها خواهد ماند. البته
این امر کسی را که به قدرت و توانایش مغرور شده باشد زودتر از
دیگران منفعل خواهد کرد.

بسیار فکر کردم تا بتوانم از گذشته‌ام یک «خود سرگذشتنامه»
بنویسم و زندگی‌ام را روایت کنم؛ بر ترس زنانه‌ام غلبه کنم و دروغ
را آشکار نمایم. نوشته‌هایی که روی کاغذهایم نقش خواهد بست مرا
به وحشت خواهد انداخت. پس دست کشیدم.

زن قهرمانی را تصور کردم که پشتش پناه بگیرم تا به کمکش
دیوارها و غل و زنجیرها را فرو ریزم و از بین ببرم. چه قبل از جواد،
چه همراه او و چه بعد از او. آنچه خواهم نوشت هیجان‌انگیز و متفاوت
خواهد بود. از موقعی که خودم را شناختم ذهنیت غیرعادی داشتم
و نقشی را تصور می‌کردم که کسی غیر از من آن را بازی نکرده بود.

آیا شبخ خاله‌ام که همه را به مبارزه می‌طلبید و از بالای موانع می‌پرید و مقاومت می‌کرد، در وجودم تجلی یافته است؟ نام «لمیعه عبدالسید» را که خوش درخشید به منظور خاصی برای خود برگزید! در عراق افراد کمی هستند که نام حقیقی‌اش را می‌دانند. گذشت روزگار و زرق و برق شهرت که همه زوایای بسته آن را روشن نخواهد کرد. اهمیتی ندارد.

خاله‌ام با انتخاب نام لمیعه عبدالسید مذهب و هویت خود را پنهان می‌کرد تا خانواده‌ای که او را از خود رانده بود محترم بدارد. بچه که بودم، درخشش و شهرت خاله‌ام از خودش پیشی گرفته بود و مردم عراق به عنوان پیشگام تئاتر به احترام از او یاد می‌کردند و مخالفین نیز با احتیاط نام او را ذکر می‌کردند؛ اما نمی‌دانستم که چرا پدرم ما را از مصاحبت با او محروم می‌کرد.

وقتی که بر صفحه تلویزیون ظاهر می‌شد از بازی کودکانه‌ام دست می‌کشیدم. صدا و زیبایی‌اش در حافظه‌ام نقش می‌بست. چشم‌های مادرم با شور و شوق نهانی مالا مال می‌شد و ظهور او را در تلویزیون به طور مخفیانه می‌دید و در غیاب پدرم دنبال می‌کرد.

گریه و زاری مادر و مادر بزرگم بسیار سوزناک و غم‌انگیز بود. لمیعه صبح روز مرگ پدر بزرگم آمد و در روزنامه هم آگهی تسلیت چاپ کرد. از کنارم گذشت مرا نشناخت، به دنبال چهره‌ای شبیه مادرش می‌گشت. عاقبت او را گریان و ماتم‌زده کنار در ایستاده دید.

چشمان سیاه‌پوشان به طرف آن‌ها برگشت. مادرم با اشتیاق و دریغ به سوی شتافت و خود را در آغوشش انداخت و در حالی که سرش بر سینه گرمی بود به نوحه خوانی پرداخت.

آرزو کردم که جای مادرم بودم، نام او را بر زبان می‌آوردم و آغوشش مرا در خود جای می‌داد. در آن لحظه‌ی پراضطراب چادرش افتاد و دلربایی‌اش آشکار شد. بلند قد و کمی توپُر بود، موهای طلایی‌اش درحالی برق می‌زد که مادرم با شیون و زاری سرش را بر سینه او نهاده بود. چادر مادرم می‌افتد و گیس‌های سیاهش آشکار می‌شود. پوست سبزه‌ای داشت، کوتاه، چاق و شکسته بود.

هق‌هق آن‌ها بلند شد و به خاطر نوحه خوانی‌اش مادرم دچار خفقان گردید. موقعی که مادر بزرگم فهمید که چه کسی آمده، بلند شد و جیغ زنان آمد و او را به بیرون هل داد. مادرم خواهش و التماس می‌کرد ولی گوش شنوایی نبود. لمیعه رفت و لعنت مادر بزرگم پشت سر او بود تا اینکه از دیده پنهان شد. سنگینی مرگ پدرش، مخالفت مادر بزرگ و عدم پذیرش او باعث شد که با گام‌های سنگینی از محل دور شود. از روزی که برخلاف میل مادر بزرگ رفتار کرد و هنرپیشه شد، موجب گردید که پدر بزرگ که مردی متدین بود دق مرگ شود.

صحنه‌هایی که دیدم به خاطر سپردم. کودکان شرایطی را درک می‌کنند که برای شناخت نیازی به دلیل و منطق ندارد. با همان شناخت

کودکی ام فهمیدم در باره آنچه که بین بزرگ‌ترها اتفاق می‌افتد اشتباه می‌کردم و هرگز آن صحنه‌ها را به خاطر نیاوردم.

بعد از آن ماجرا به خصوص موقعی که خاله‌ام مورد تحسین و تمجید قرار می‌گرفت، همیشه چهره غم‌بار و شکست خورده او که به نظرم با شکوه و بزرگی نمی‌نمود، وجودم را فرا می‌گرفت.

لمیعه نمی‌دانست که در آن روز غم‌انگیز و به‌رغم اتفاقی که افتاد، از او در چشم و قلبم نخلی سترگ ساختم و الگوی خود قرار دادم. مادر بزرگم درگذشت و من نزدیک زنان سیاه پوشی که شیون و زاری می‌کردند چمپاتمه زده بودم، اما کسی که منتظرش بودم نیامد. ایام سوگواری به خاطر اشتیاق و ناکامی سخت گذشت. مدت‌ها بعد از اینکه با لمیعه دوست شدم معمای نیامدنش برایم روشن شد. پدرم قسم خورده بود که اگر لمیعه برای عزاداری بیاید، مادرم را طلاق خواهد داد.

مرگ‌های زود هنگام سرنوشت ما را تغییر می‌دهد و آرزوها را در هم می‌شکند. پدرم ناگهان درگذشت. او را با آمبولانس از دبیرستان «کرخ» به منزل آوردند. درحالی که اشک‌های مادرم به خاطر مرگ مادر بزرگ خشک نشده بود، پدر با سگته قلبی جان می‌بازد. زمانی که لمیعه گریان مرا در آغوش گرفت، و سرم را بر سینه سفتی نهادم، آرام گرفتم.

لمیعه پناهگاه و لنگرگاه روحم شد و هر وقت زندگی‌ام با امواج سهمگین و تندباد به‌خطر می‌افتاد وی را ساحل نجات خود می‌یافتم. بین نوجوانی و جوانی فاصله زمانی است، اما تفاوت من با این رابطه از میان رفت و اختلاف برطرف شد و ما در یک سمت قرار گرفتیم.

برای نوشتن در باره لمیعه از کجا شروع کنم؟

از سخنان صریح و یا کنایه‌آمیز مردم در باره روابطش با دختران شروع کنم؟ یا اینکه او را زنی بی‌همتا که می‌تواند با همکاران خود با منطق و عالمانه رابطه ایجاد کند سخن بگویم؟ یا او را رانده شده‌ای معرفی کنم که نفرین مادر بزرگ پشت سر او بود و پدرم او را از دیدار با ما محروم می‌کرد؟ بنویسم در شرایطی که خانواده‌ام سرگردان بود، کسی جز او به عنوان لنگرگاهی برای آسایش و ایمنی خانواده نبود؟

تحسین و تمجید روشنفکران یا نقّادی منتقدان ارزش آن را دارد

که اسرار درونی زنی را که دوستش دارم بیان کنم؟

نیاز خانواده باعث شد که بالاخره مادرم دستی را که برای کمک به ما دراز شده بود رد نکند. نگاه او به خواهرش تردید آمیز بود، اما نیاز قلب را پاره پاره و خاطرات را زایل می‌کند. مادرم بین پیچ مردم و ترس بر پاکی دخترش از یک طرف و نیاز از طرف دیگر سرگردان بود. از این جهت چیزی نگفت تا کسی جریحه‌دار نشود.

مادرم کفهی سنگین نیاز را ترجیح داد و برای فراهم کردن وسایل راحتی برادرانم و ایجاد فرصتی برای من ساکت شد و من به خانه‌ی لمیعه رفتم.

مادرم از اینکه می‌دید من با رفتن به خانه‌ی خاله‌ام خوشحال هستم، چهره‌اش در هم می‌رفت و ترس بر او سایه می‌انداخت. جواد به خاطر ناهنجاری خاله‌ام و جریان سوءاستفاده از «ربی» دختر جوان و یتیم مرا سرزنش می‌کرد.

با اینکه حقیقت تلخ است و من درد و رنج می‌کشیدم اما به خود می‌بالیدم که توانستم مسیر دلخواه را بیابم. صدای مادرم را که فکر کرده در اتاق لمیعه می‌خوابیدم ناگهان به گوشم رسید و مرا غافل‌گیر کرد. او آهسته می‌گفت :

- کجا می‌خوابی؟

- در اتاقم.

- و خاله‌ات؟

- در اتاق بزرگ با ربی می‌خوابد. مادر، پنجره اتاقم مشرف به باغچه است.

- وقتی که لمیعه می‌خوابد در اتاق را باز می‌گذارد؟

- بیشتر وقت‌ها آن را نمی‌بندد، ولی من نمی‌ترسم. چراغ کم‌نور کوچکی کنار تختم گذاشته است.

فکر می‌کردم که لمیعه برای دختری که چیزهای زیادی را از دست داده، اتفاقی با دکوراسیون و وسایل مناسب آماده کرده باشد.

- تا کنون از تو خواسته که در رختخواب او بخوابی؟

- هرگز.

- تو را می‌بوسد یا دستش را روی بدنت می‌کشد؟

زیر لب از خدایش استغفار می‌کرد: «حسبی الله و نعم الوکیل!»
حیرتم از پرسش‌ها و نگرانی‌های او بیشتر می‌شد و مدام غرولند می‌کرد. مادرم بدبخت و ستم‌دیده است. زخم زبان هم به کسی رحم نمی‌کند.

مرا پیش او گذاشت و رفت.

ربی مثل من دختری نوجوان، تنها و یتیم بود. پدرش در قسمت دکور تئاتر کار می‌کرد، بعد از ماه‌ها بیماری مُرد و چیزی از خود به جا نگذاشت. او و همسرش دوستان صمیمی خاله‌ام بودند و خویشاوندی در عراق نداشتند، مادرش ازدواج کرد و او را به پرورشگاه سپرد. لمیعه کمر همت بست و قسم خورد که به احترام دوستش از او نگهداری کند. می‌خواست رؤیای پدر درگذشته‌اش را به‌جای او محقق سازد تا ربی هنرپیشه‌ی ارزنده‌ای شود.

ربی آشوری است. پدر بزرگش قبل از جنگ به ایران مهاجرت کرده بود. با وجود زیبایی ظاهریش شلاق غم و سرکوفت‌های زمانه او را خرد کرده بود، اما با آمدن به خانه لمیعه نور امیدی به‌آرامی در

وجودش می‌تابد و روشنایی می‌بخشد. مژه‌هایش پرده‌هایی هستند که دریای محرومیت، تنهایی و غم و اندوه را می‌پوشاند. در سختی اوضاع، به امید اینکه موفق شود، شروع به ساختن قایقی کرد تا با آن به جای دوری بگریزد. با همتی عالی پارو می‌زد، صبح درس می‌خواند، بعد از ظهر بلیت می‌فروخت و شب در تئاتر کار می‌کرد و با موفقیت به کار خود ادامه می‌داد.

ربی چون شمع می‌سوخت هر روز صبح در چشمانش احساس عجیبی می‌دیدم ولی نمی‌توانستم آن را درک کنم. با نگاهش چیز ترس‌آوری را جستجو می‌کرد و با رنجی پنهان و نگران کننده دست و پنجه نرم می‌کرد. در چشمانش احساس گناه و پوزش‌خواهی می‌خوانم که البته من از آن بی‌اطلاعم؛ گویا خطایی مرتکب شده است. صدای خشم‌آلود و بلند عمویش که از خارج برگشته بود با فریاد جواد که خاله‌ام را متهم می‌کرد، در هم آمیخت.

در حالی که مدارک مهاجرت ربی را نشان می‌داد، او و لمیعه به جان هم افتادند. او می‌خواست از اصالت خانوادگی خود محافظت کند، در صورتی که چنین رفتاری کار را بدتر می‌کرد و با کلماتی که رد و بدل کردند اتهامات شدیدتر شد. لمیعه از او خواهش کرد آرام شود و به من دستور داد آنجا را ترک کنم و نزد مادرم بروم.

ربی بدون خدا حافظی رفت و من دم در بسته اتاق خاله لمیعه چمپاتمه زدم و به حق‌هق بریده بریده او گوش می‌دادم و نمی‌دانستم

چه باید بکنم. همانجا خوابم برد. تا مدتی هر وقت حرف‌های ربی را به یاد می‌آورد، ناله و فغان می‌کرد.

این حوادث بی‌رحمانه مرا عذاب می‌داد، با اینکه دلم خون بود مقاومت می‌کردم و با گریه خود را آرام می‌نمودم. از جواد بیزار و دل چرکین شدم.

نمی‌دانم جواد را چگونه توصیف کنم؟ او را فردی گناهکار به حساب آورم که با این حرکات می‌خواهد گناه خویش را بپوشاند و طلب عفو و بخشش کند و از کرده خود پشیمان و بر ضعف و گناه خویش تأکید نماید. به آن اعتراف کرده و می‌گوید که این کارها را به خاطر عشق مرتکب شده است.

سخنانی که با سوز دل بیان شود فریبنده است و نمی‌توان در مقابل آن‌ها دچار احساسات نشد و مصیبت‌بارتر اینکه توبه عاشق بر دل می‌نشیند، درست مانند بازیگری در بازی قایم باشک کودکان، سرش را جلو می‌آورد و زبانش را برای کسانی که مرگش را باور کرده‌اند دراز می‌کند.

عشق زنده می‌شود و صحنه‌ی جدیدی را می‌آفریند و بدین سان همه چیز شکل جدیدی به خود می‌گیرد. وقتی که عاشق، عشق خود را به معشوق بیان نکند و به آن احترام نگذارد عشق تباه می‌شود. داستان من با جواد این چنین است. زنی برای حل مشکلی که شوهرش به خاطر تندخویی‌اش به وجود آورده به خود می‌لرزد.

پدرم متعصب بود و وقتی که با مادرم بیرون می‌رفت او را مجبور می‌کرد که عبا سر کند و آهسته حرف بزند. البته این امور مادرم را خوشحال نمی‌کرد. در حالی که جواد مرا در لباس پوشیدن آزاد گذاشت و درهای کار را به رویم باز کرد. مسئولیت درس خواندنم را به عهده گرفت. با هم یا به تنهایی بیرون می‌رفتیم و شب‌زنده‌داری می‌کردیم. گاهی یک‌دفعه عوض می‌شود و مانند اسیر با من رفتار می‌کند و سخنانش مغز استخوانم را می‌سوزاند. این دوگانگی رفتار جواد مرا مات و مبهوت می‌کرد.

مرا طلاق داده و تنها از خانه بیرون می‌کند و سپس با معذرت‌خواهی و التماس بر می‌گرداند.

گذشت می‌کنم، اما بین طلاق و بازگشت دره‌ای از حلال و حرام که گاهی بزرگ و کوچک می‌شد، میان ما به وجود می‌آید.

چگونه بدون افسوس و درد در باره جواد بنویسم؟ چگونه از خویشتن رها شوم؟ ممکن است که بال‌هایی پیدا کنم که با آن‌ها از محدوده این حصارها به پرواز در آیم؟! اوهام مرا محاصره کرده‌اند، اگر می‌توانستم بنویسم، داستان زندگی مان را بیان می‌کردم. اما افسوس که ناتوانم... خط خطی می‌کنم، پاره می‌کنم ولی تخیلات چون طوفان سهمگینی مرا از جا می‌کند.

زنگ تلفن مانند رعدی آرامش او را بر هم می‌زند. سلاف بر می‌خیزد.

از فاصله‌های جفا و بی‌مهری صدایش نزدیک به نظر می‌آید، او همچنان بی‌توجه است.

- سلاف چرا با من تماس نمی‌گیری؟

- فکر کردم که امل به تو خبر خواهد داد.

- او و علی می‌خواهند که با هم باشیم. غیر ممکن است که بتوانیم جدا از هم زندگی کنیم. چرا سماجت می‌کنی؟ سلاف چرا به ما رحم نمی‌کنی؟!

سلاف از امل خواهش کرده بود به جواد اطلاع ندهد که به لندن آمده، امل سرش را تکان داده ولی حاضر نشد قسم بخورد. انسان از کار او دلگیر و افسرده می‌شود.

- امل و علی درک نمی‌کنند که از من چه می‌خواهی، آن مشکل بزرگ‌تر از قدرت تحمل من است. تو ما را به جای غیرقابل بازگشت رساندی و الان می‌خواهی مسئله را به حساب انسانیت حل کنی. نه، متأسفم. بارها از تو خواهش کردم که روی مسئله درنگ و فکر کنی؟ آرزو کرد که اگر می‌توانست جلو خشمش را بگیرد ولی جواد از نو تحریکش کرد:

- با زور می‌توانم تو را برگردانم!

- عزیزم جواد، با چه زوری؟! با شرعی که طلاق ما را غیرقابل بازگشت کرد؟ و یا با پلیس انگلیس که اگر به من تعرض کنی تو را زندانی خواهند کرد؟

- با قدرت عشقمان و گذشته‌ای که با هم داشتیم.

جواد با شیرین زبانی و آرامش ادامه داد:

- سلاف، با تمام گذشته‌ای که میان ما بود، با رؤیاها، آرزوها و مبارزه با تمام فلان فلان شده‌ها و به خاطر بچه‌ها... ممکن نیست همه چیز را فراموش کرده باشی. بچه‌ها را بیش از این ناراحت نکن. به ابرهای غم و جدایی اجازه نده که آسمان ما را بپوشانند و راه‌های ما را ببندند.

جواد به هر حال من وقت آن را ندارم که در باره مسئله پیچیده زندگی‌مان صحبت کنم. هیچ‌کدام از همکاران من چیزی نمی‌دانند. از تو خواهش می‌کنم که حال مرا مراعات کن. اجازه بده کارم را تمام کنم و سپس ملاقات خواهیم کرد. چرا به امارات نمی‌آیی تا هم بچه‌ها که مشتاق هستند تو را ببینند و هم به آرامی و تأمل راه‌حل دیگری پیدا کنیم.

اما تو این راه‌حل را نمی‌پذیری که محلی را بیایم و شرعاً مسئله را حل کنیم! ما در شرعیات مانده‌ایم.

- جواد خواهش می‌کنم، اگر این موضوع را شروع کنی، گوشی را خواهم گذاشت. کارهای مربوط به خودمان را به بعد از اتمام کار بگذاریم. به کمی آمادگی نیاز دارم!

- عزیزم تو کارت را شروع کرده‌ای، و از قبل آماده شده‌ای پس بهتر است که اکنون حرف‌هایمان را بزنیم! نمی‌شود که در یک شهر

باشیم و تو را برای یک بار هم نبینم! سلاف، من مشتاقم، نور چشمم گشته و مرده تو هستم. سلاف تو وطن، مادر و خانواده منی. ریشه‌هایت عقل و قلبم را می‌مکد، هیچ زنی در این دنیا نمی‌تواند خاطرات تو را از من بگیرد. شوق و افسوس مرا می‌کشد. به من رحم کن!

- چه کار کنم، انجام خواسته‌ات محال است.

- سلاف عشق من. احمق و دیوانه بودم، مرا ببخش! اگر خداوند تمام گناهان و بدبختی‌های انسان‌ها را می‌بخشد، چرا تو یک لغزش زبانی را نمی‌بخشی؟

- چرا وقت‌مان را برای مسئله‌ی بی‌فایده‌ای هدر می‌دهی؟

- کی گفته؟ همین‌جا می‌توانیم تمامش کنیم. همین الان سلاف، چنانچه برای بحث به لابی هتل نیایی، به اتاق تو خواهم آمد.
- توی هتل هستی؟ جواد خواهش می‌کنم منتظر باش، فقط چند دقیقه صبر کن پایین می‌آیم.

انسان‌ها نصیبی از اسامی خود می‌برند. جواد اسب چموشی است که رام نمی‌شود. کوبنده، یک دنده، حساس و مانند دجله و فرات دمدمی مزاج و بی‌رحم است. طغیان می‌کند و زمینی را که به وسیله زحمتکشان و دعای آن‌ها زیبا و سرسبز شده غرق می‌کند. جواد عراقی است و ریشه‌هایش در داد و فریاد، خشم و حساسیت کاشته شده، از این جهت به انسانی هیاوگر، حساس، بی‌قرار و تندخو تبدیل شده است.

سلاف ترسید که رازهایش را در لابی هتل فاش کند! زیرا اگر جواد عصبی شود به راحتی همه چیز اعتبار خود را از دست می دهد.

مادر سلاف، وقتی که می خواست بین تلخ و تلخ تر یکی را انتخاب کند، مرتب این عبارت را تکرار می کرد: «بین روم و عجم گرفتار شدم». سلاف بین سبکسری جواد و همکارانی که هر آن از راه می رسند سرگردان ماند. از این رو با عجله به ملاقات جواد رفت.

در حالی که جواد به شدت او را بغل کرده بود سلاف با عصبانیت چهره اش را کنار کشید و از بوسه هایش پرهیز کرد.

- جواد! به دفترت می رویم.

وقتی تا کسی خبر کرد سلاف متعجب شد.

اتومبیلت کو؟

- نمی توانم رانندگی کنم. احساس خستگی می کنم.

- برای چه پیاده به «نایس بریج» نمی رویم، تا آنجا راهی نیست.

راننده در را باز کرد و از اینکه بعضی از انسان ها برای سلامتی خود

ارزش قایل نیستند و پیاده به مقصد نمی روند، متعجب شد.

- سلاف من مشتاق و...

حرفش را با قاطعیت قطع کرد:

- جواد، دیگر زن تو نیستم. هر وقت رسیدیم، حرف می زنیم.

وحشت همه جا را فرا گرفته است و احساسات پژمرده می شود،

تأثیر آن احساسات پنهان می گردد و آتشش فروکش می کند.

مسئول استقبال با محبت به او خوش آمد گفت:
دفتر کار به همان شکل باقی مانده بود و آن دو عکس نیز همچنان
به جواد لبخند می زدند.

سلاف با خود گفت: «این سلاف دیگری است».
انسان ها بر اثر آگاهی و رشد تغییر می کنند و پیشینه خود را فراموش
می نمایند و از داشته های خود شگفت زده می شوند! اگر انسان می تواند
با تجربه های امروز گذشته خود را ببیند، رویدادها و ضروریات زیادی
تغییر می کرد. آیا این او بود که به جواد لبخند می زد؟! عکس های
کوچکی از امل و علی که در دو قاب نقره ای کنار عکس آن ها روی
میزش باقی مانده بود... ناگهان دلش پر زد.

- جای یا قهوه؟

- قهوه خالی.

- سلاف همسرم.

جواد بیشتر از این شرح نمی دهد.
منشی جدید جواد انگلیسی است، با محبت است و می گوید که
سلاف را از عکسش شناخته، در حالی که از عکسش زیباتر بود. قهوه
را جلو آن ها گذاشت و هنگامی که جواد او را مرخص کرد، به خاطر
یک مرخصی ناگهانی خوشحال شد.

در چشمان جواد پرتوی درخشید که هرگز بعد از آن شب خاطره
انگیز بغداد که از ذهنش نمی رفت، تکرار نشده بود و آن لحظه ای بود

که نوری در چشمانش درخشید و خود را میان بازوانش یافت و با او ازدواج کرد. سلاف به خود لرزید و تحمل آن را نداشت که او را نزدیک خود ببیند.

- سلاف من هیجان زده هستم.

- جواد خواهش می‌کنم. من بر تو حرامم!

سلاف با خشونت خود را عقب کشید.

- سلاف از این کار دست بکش. چه می‌خواهی بکنم! کفش‌هایت

را ببوسم! با پشیمانی در برابر زانو بزنم. من آمادگی آن را دارم که

باقی مانده عمرم را زیر دست تو زندگی کنم. راضی می‌شوی که

خودم را هلاک کنم؟ به من رحم کن. تو مرا می‌کشی؟

- تو ما را به اینجا رساندی! بارها به تو هشدار دادم ولی نفهمیدی.

این شرع خداوند است و به خاطر تو آن را زیر پا نمی‌گذارم!

شرع الهی نسبت به خطاکاران، ضعیفان و توبه‌کنندگان رحیم

است. بدین جهت شرع برای حل مسئله چاره‌ای اندیشیده ولی تو آن

را قبول نداری..

- شرع به من حق انتخاب داده! و آن را برای کسی که بدون اجبار

بپذیرد حلال کرده است. مرد نسبت به زن مطلقه حقی ندارد، بر زن

واجب نیست از او اطاعت کند. آن راه حلی که می‌گویی باید برای

طرفین مورد قبول باشد.

- پس راه حل دیگر را بپذیر.

جوانی مردان به پیری می‌گراید و در کشاکش بحران‌های عشقی شکسته می‌شود و زمانی که مرد نتواند خود را کنترل کند دیگر آن مردی نیست که بتواند به احساسات همسرش پاسخ دهد! دل‌رحمی زن شعله‌ور می‌شود ولی چیزی برای آرامش قلب یافت نمی‌شود و چهره‌اش بیمار و یأس‌آور می‌گردد.

برای لحظه‌ای تسلیم احساسات جهنده‌ای می‌شود. حرکت روح را از ترس اینکه مرد دل‌سوخته آن را طوری تفسیر کند که او تحملش را ندارد، مهار می‌کند. با آشفتگی خود را جمع و جور کرد.

- جواد، چرا قانع نمی‌شوی و یا چرا نمی‌خواهی بفهمی؟ محلّ را نمی‌پذیرم، اهانت‌آمیز است! با کس دیگری هم‌بستر نمی‌شوم تا پیش تو برگردم! محال است که این کار را بکنم.

- پس راه حل دوم را بپذیر؟

- چطور؟! چطور ازدواج دائم خودمان را صیغه بدانم؟ طبق چه شرعی این کار را بکنم؟ شرع جبالی؟ دکتر، شرع خدا کجاست؟ اووه، جواد خواهش می‌کنم. تو برای من و انسانیتم ارزش قایل نیستی. مرا می‌کشی! چرا از این گرداب خلاص نمی‌شویم؟ هرچه طفره می‌روم از نو شروع می‌کنی. به من رحم کن، خواهش می‌کنم.

چهره‌اش را دردمندانه در هم کشید و هیجان‌زده شد. سلاف از سکوتش بهره گرفت و گفت:

- این کار را فراموش کن، ما به بن بست رسیدیم. هیچ وضعی در عالم هستی مثل وضع ما نیست. درست نیست که زخم خود را باز کنیم و بر آن نمک بپاشیم. حقایقی هست که می باید بپذیریم. هرگز امکان ندارد که دو باره زن و شوهر شویم. حلقه ارتباطی ما امل و علی هستند که به ما احتیاج دارند و باید از آن ها مواظبت کنیم.

- مثل اینکه حرف جدیدی نداری که بزنی.

چهره جواد نشان دهنده خشمی است که او را رنج می دهد، سکوتش طولانی شد، سلاف ادامه داد:

- جواد، می دانی امل آن قدر بزرگ شده که مرا می ترساند. باید مواظب او بود. او احتیاج به راهنمایی تو دارد. داستان خودمان را فراموش کن، باید به بچه ها فکر کنیم.

جواد همچنان ساکت و بی حرکت بود. موهایش ریخته و چهره اش پیرتر و شکسته تر از سنش نشان می داد.

- می دانی که امل تنها دوستم است.

چهره خسته او پوشیده از آرزو و شوق می گردد:

- امل گفت که تو رمان می نویسی.

سلاف می خندد:

- رمان؟! فقط خاطرات است. خیال پردازی و اغراق گویی. امل

را که می شناسی!

- در نوشته ات سلاف و جواد کجا قرار دارند؟

- خود سرگذشتنامه نیست، گرچه شگفتی این زندگی برای ما بزرگتر از تصور یک نویسنده است. ولی زندگی مملو از حوادث است که چه بسا از تراژدی که فکر می‌کنیم زندگی است فراتر می‌رود. آن کسی که در مرکز دایره قرار دارد چیزهای اطراف آن را خوب نمی‌بیند و فقط کسی که بیرون آن است آن را خوب می‌بیند. باور می‌کنی! بارها فکر کردم که از همکارم شادن بخوام آن را بنویسد! می‌خواهم خودمان را از منظر دیگران ببینم تا روی داوری و نظر آنها درنگ کنم.

زمانی که توصیف شادن به درازا می‌کشد و او را ساکت می‌کند به امل بر می‌گردد:

- می‌دانی جواد، دختران در غفلت مادران بزرگ می‌شوند و یا شاید پس از آنکه پا به سن می‌گذارند درد و رنج را فراموش می‌کنند. امل وارث هوش و آگاهی توست؛ آنچه نگرانم می‌کند شیفتگی‌اش به غرب است؛ به لندن خیلی علاقه‌مند است.

نگاه جواد به عکس امل ثابت می‌ماند و لبخندش فرورفتگی قشنگی در چانه‌اش به وجود می‌آورد.

- به خاطر او و علی باید به وضع موجود خود پایان دهیم.

می‌دانی که سخت است، ولی...

جواد با اعتراض سخنش را قطع کرد:

- آسان‌تر از آن است که فکر می‌کنی! هم اکنون زن و شوهر می‌شویم. فقط باید بگویی، زوَجَتک انکحْتُک، یا مَتَعْتُک نفسی و کار تمام می‌شود.

- چگونه ازدواج دائم خود را موقت بدانم؟... به علاوه من سنی هستم! در شرع ما متعه حرام است.

- کی آن را حرام کرده؟ عمر؟ تمام صحابه آن را اجرا کردند و در شرع من حلال است. زن از سنت شوهرش تبعیت می‌کند.

- افسوس، دیگر زن تو نیستم و نخواهم بود و می‌دانی که گفته‌هایت فایده‌ای ندارند.

بس است، جواد بس است.

- پس محلّل را قبول کن تا از این وضع خلاص شویم!! به خاطر بچه‌هایت قبول کن.

- در حد توانم به آن‌ها کمک خواهم کرد ولی با هیچ غریبه‌ای نمی‌خواهم تا بر تو حلال شوم. حتی به خاطر آن‌ها هم این کار را نمی‌کنم، متأسفم.

- ولی محلّل دوست من است و هرگز به تو دست نمی‌زند و بعد از یک هفته طلاق می‌دهد. در این مدت هرگز نه چهره‌اش را می‌بینی و نه او تو را می‌بیند.

داد و فریاد سلاف او را ساکت کرد.

- مصلحت شخصی چشمانت را کور کرده است، حتی نسبت به ساده‌ترین مسائل! شرع عقد صوری را حرام کرده. به خاطر تو سر خدایم کلاه نمی‌گذارم و هیچ حرامی مرتکب نمی‌شوم تا با من همبستر شوی و هر وقت دلت خواست طلاقم دهی.

- خطای تو را به حساب خداوند اصلاح نمی‌کنم. جواد، به نتیجه نمی‌رسیم. میان ما دو فرزند هست و برای تربیت آن‌ها باید به هم کمک کنیم. واقعیت را باید بپذیری. من خسته شدم. بس کن.

- همیشه مسئولیت و نتیجه کار را گردنم می‌اندازی. مرا به سوی سبکسری می‌کشی و سپس به تنهایی گناهکار می‌شوم. هر دوی ما خطا داریم. صحیح است که من سبکسرانه عصبانی می‌شوم ولی تو دعوا را شروع می‌کنی و مرا به سوی جنون می‌رانی. دیوانه حرجی ندارد و طلاق او به حساب نمی‌آید. سلاف محبوبم، ممکن نیست که طلاق سوم را به حساب آورد. درحقیقت هوش از سرم پریده بود و دیوانه بودم.

- بس است.

در را محکم بست. جواد پشت سر او نرفت ولی صدای بلند او تا نزدیک در آسانسور می‌پیچید:

- حاجیه خانم، در باره حلال و حرام حرف می‌زنی. فراموش کردی که از من خواستی قبل از ازدواج با هم همبستر شویم و من بودم که رد کردم. احمق بودم که همان شب با تو ازدواج کردم.

اشک، درون را می سوزاند و راهش را باز می کند و سرچشمه هایش
رودخانه ای می سازد... و موقعی که شب طولانی لندن آرام می گیرد،
سرمایش سوزنده می شود.

هنگامی که در مقابل هتل کرایه را پرداخت می کرد راننده تاکسی
با احترام از او پرسید:

- خانم. در آنجا اتفاقی افتاد و یا اینکه از من خطایی سرزده؟

سلاف با سکوت و گریه راه افتاد، راننده اضافه کرد:

- خیلی متأسفم، خانم.

راننده در حالی که با تعجب و ناراحتی سرش را تکان می داد

اتومبیلش را به حرکت درآورد.

صدای امل مانند نامش همراه با امید است و مرغزار چشمانش آرامش همیشگی‌اش را نشان می‌دهد. از موقعی که به گرفتاری پدر و مادرش و سرگردانی آن‌ها پی برد، رازهای خود را پنهان داشت و با کسی در باره آن‌ها صحبت نکرد. در بیست سالگی این را درک می‌کند که فاصله بین آنان دورتر و عمیق‌تر شده و نمی‌توان هیچ پلی از اطمینان، اعتماد و خاطرات روی آن زد. تصمیم می‌گیرد از تمام وسایل جهت ایجاد ارتباط استفاده کند اما به هدف نمی‌رسد و چیزی غیر از ناامیدی نصیبش نمی‌شود. ولی همچنان به سعی خود ادامه می‌دهد.

با شور و شوق دانش‌آموزی که منتظر موفقیتش باشد از مادرش می‌پرسد:

- مامان. دیدیش؟

- خیلی زود به امارات می‌آید. وقت آن‌قدر تنگ و فشرده است که نمی‌توانی فکرش را بکنی.

امل اصرار می‌کند:

- مامان از او دعوت کن که به هتل بیاید، خواهش می‌کنم تلاشت را بکن.

- نگران نباش، ان شاءالله این کار را خواهم کرد.

- سلاف! پدر را نه درخانه می‌یابم و نه در دفتر کارش.

امل موقع اظهار عشق، دوستی و مهربانی مادرش را سلاف و برای ابراز دوستی بیشتر «سَلُوف» می‌خواند.

- شاید با یکی از آشنایان و یا دوستانش بیرون رفته است. علی کجاست؟

- خوابیده. سَلُوف محبوبم، آیا لندن گذشته ما را به یادت نمی‌آورد؟

آیا دلت برای خانه، دفتر و کار تنگ نشده است؟

- چرا بدیدن او نمی‌روی؟ دفتر کار تو هم هست.

- امل، من با گروهی کار می‌کنم که از مشکل ما اطلاعی ندارند.

می‌خواهی اسرار زندگی‌مان را برای دیداری دو روزه افشا کنم؟

می‌خواهی زندگی‌ام را به صورت صفحه کتابی جلو آن‌ها بگشایم

تا چشمک‌زدن و زمزمه‌های درگوشی شروع شود و حکایتی شویم

که همیشه ورد زبان باشد؟ فکر می‌کنی طاقت تحمل حرف‌های مردم

را دارم؟ باید عاقلانه برخورد کنیم. به هر حال بعد از پایان فیلم برداری با او تماس می گیرم.

- منظورت اینه که او تماس نمی گیره؟ محال است، ممکن است تو را پیدا نکرده باشد؟ ببین یادداشتی نگذاشته؟ خواهش می کنم از پذیرش بپرس!

- بله، تماس گرفته و یادداشت گذاشته می دانم که تو به او گفته ای که من لندن هستم. بعد از فیلم برداری ترتیب ملاقات با او را می دهم و خبرهای تازه را به تو می رسانم. امل، خواهش می کنم بخواب و از علی مواظبت کن. شب به خیر.

امل شبیه پدرش جواد جبالی است. زمانی که با جواد آشنا شدم مدرک دکترایش را نگرفته بود. طبعی سرکش دارد و عاشق هنر و زندگی است و از وابستگی به خانواده سخت گیرش بیزار بود. روزی که به دانشکده هنرهای زیبا وارد شد عده ای از افراد مذهبی عشیره اش مخالفت کردند و بعد از مخالفت پدرش رشته خود را تغییر داد و به دانشکده مهندسی رفت. آل جبالی خانواده بزرگی هستند که در کاظمین ساکن هستند و افراد برجسته ای از فقها، علما و زیارت خوانان عتبات مقدس در میان آنها می باشند.

امل چشمان درشتی دارد و رنگ آنها آمیختگی سبزی برگ نخل با زردی آن در مرداد ماه است. می گویند پدر بزرگ عالمش عاشق یک زن ایرانی فریبده که به زیارت عتبات آمده بود شد و با او ازدواج

کرد. بعضی نوه‌ها سبزی چشمان و نرمی موهایشان را از او به ارث برده‌اند.

تمام عشیره عبدالحسین جبالی قیام کردند تا مانع ازدواجمان شوند. جواد مهندس بود و برای تئاتر نمایشنامه می‌نوشت. در برابر مخالفت آن‌ها ایستادگی کرد؛ جواد را طرد و با او قطع رابطه کردند. از ورود هنرپیشه‌ای که دختر خواهر لمیعه است به خانه پارسایان جلوگیری کردند.

کفهی عشق سنگین‌تر شد و ما پس از ازدواج به لندن فرار کردیم. ای حوا با درد باردار می‌شوی و می‌زایی!

زندگی ما با تولد امل جلوه‌ای دیگر یافت هنوز کوچک بودم که بعد از زایمان سختی او را در بغلم گذاشتند. نمی‌دانستم که دچار افسردگی زایمان شده‌ام. وقتی نوزاد گریه می‌کرد مثل اینکه صدای بعبع گوسفند به گوشم می‌خورد. تصور می‌کردم بره‌های گرسنه در روستای پدرم می‌خواهند از مادرانشان شیر بخورند. به این جهت کودکم را از خود می‌راندم و او را از سینه‌ام محروم می‌کردم. وقتی جیغ می‌زد موهایم را گره می‌زدم و گوش‌هایم را می‌بستم. با وضعی که داشتم آرزو می‌کردم که به درونم فرار کنم.

نه من و نه جواد تا آن زمان چیزی در باره افسردگی بعد از زایمان نشنیده بودیم.

روزهای تاریک زمستان لندن، غربت مرا سخت تر می کرد و تب و گرسنگی امل تکانم می داد. مشتاق مادرم و شانه های لمیعه می شوم تا فاصله ها را با اشک هایم پر کنم. بعد از آن از چهره جواد و صدای محبت آمیز و نجواهای عاشقانه اش متنفر شدم. این بیماری باعث رنج هایم بود و بدن و عظم دست مهربان جواد را با اشمئزاز رد می کرد. نزدیک بود دیوانه شود. با شهوت و التهاب به هیجان در می آید ولی با محرومیت خود مبارزه می کند، خشمگین می شود، آرام می شود و با محبت می گردد.

سه ماه با صبر و حوصله از امل مراقبت کرد و یاد گرفت که چگونه از دختر طرد شده اش مواظبت کند.

یک مرتبه به خود می آیم و گریه کودکم محبتم را برمی انگیزد و او را به سینه می چسبانم ولی خشکی سینه ام او را آرام نمی کند. جواد برای تطبیق مدرکش و جستجوی کار بیرون می رود. فریاد کودکم مرتب بلند می شود و من از نو در او هام خود غرق می شوم. او را روی تخت پرت می کنم. با هم گریه می کنیم و جیغ می زنیم تا جواد برگردد. به یاد ندارم که اولین جرقه اختلاف در آپارتمان کوچکمان را چه کسی شعله ور کرد. آنچه ما را می خنداند و آن را به تمسخر می گرفتیم نمایان شد. به خاطر ناکامی و تنگی وضعمان سر هم داد و فریاد می زدیم و همدیگر را متهم می کردیم. جواد آنچه را در دلش بود بیرون ریخت. من از آن می ترسیدم که مبارزه جویی خانواده اش در او زنده شود و

فکر کند که عشقش موهوم است. مرا به خاطر خاله‌ام سرزنش کرد و از طرفی مسئولیت ترک وطن و دوری از عشیره‌اش را به دختر نادان هنرپیشه‌ای که جز مدرک دبیرستانی چیز دیگری نداشت و حتی نسبت به کودکش بی‌عاطفه بود، به گردنم انداخت.

کرامتِ جریحه دارم با وزش باد و طوفان اختلاف ریشه کن و نابود می‌گردد. سخنانش وسیله‌ای شد تا عشق و عقلانیت را در خود غرق کند و داستانی که جواد از آن نفرت داشت از تاریکی سکوت‌م بیرون آمد و به رخس بکشم.

- این امکان را داشتم که با کسی ازدواج کنم که از تو ثروتمندتر و از نظر اجتماعی بالاتر باشد و اینک به لشکری از خدم و حشم امر و نهی می‌کردم، ولی به خاطر حماقت‌م فقر تو را ترجیح دادم. این گفته من دیوانه‌اش کرد:

- کفش و دمپایی من از آن‌ها برتر است. مرا با جاسم حمیلی یعنی مقایسه می‌کنی؟ این آدم جلف جاهل... کاشکی آن کار را می‌کردی! تا از نخوست تو خلاص می‌شدم. آن حیوان بیشتر با تو جور است. کبوتر با کبوتر باز با باز. اگر آن بعضی بی‌سواد می‌خواست واقعاً با تو ازدواج بکند من سبیل‌م را می‌تراشیدم. آن دیوث‌ها را من می‌شناسم. به خدا اگر با ازدواج با تو نجات نمی‌دادم، لمیعه وقیح به‌خاطر ترس یا طمع تو را به آن‌ها می‌فروخت. ولی با این ازدواج، ناموس پدر فقیر و بیچاره‌ات حفظ شد. او اسیر خانواده مادرت شد و غمگینانه مُرد.

به خدا اگر در عراق می ماندی به هرزه بعثی ها تبدیل می شدی نه زن یک سرهنگ.

- تصور نمی کردم تا این حد پست و حقیری!

تاریکی بر دلم سایه می افکند، فشار می آورد و حس می کنم که دارم خفه می شوم. زمین زیر پایم می لرزد، دیوارها به سویم می آیند و فشارم می دهند. تمام روزنه ها به رویم بسته می شوند و می گریزم. در را باز کردم، جواد قسم خورد که اگر بیرون روم طلاقم می دهد. با تمام قدرت در را پشت سرم بستم.

هوای سرد لندن سخت و شب های آن آرام، وحشتناک و ترس برانگیز است و انتظار ضربه ناگهانی می رود. پشت در ولو شدم و از ترس هق هق می کردم. بدبختی بر عقل چیره شده بود. عوعو سگی در دور دست بیچارگی و بدبینی ام را افزایش می دهد. جیغ امل بلندتر و بلندتر می شود و حتی احشای درونم را پاره می کند. سپس همه چیز آرام می شود.

زمان به کندی می گذرد و نمی دانم که چقدر بیرون ماندم. دقایق ترس و تنهایی زمان های بی نهایتی اند که افتان و خیزان می آیند.

جواد در را باز کرد و ماتم زده در تاریکی مرا صدا زد، خودم را به بغلش پرتاب کردم، مرا گرفت. رو به روی هم نشستیم و آن قدر گریه کردیم تا خسته شدیم. صبح روز بعد مرا عقد کرد.

چون بی پول بودیم، جواد پذیرفت که تا آماده شدن مدارکش در فروشگاه لوازم الکتریکی به کار مشغول شود و یک زن عراقی که لمیعه را می شناخت مرا به عنوان کارمند روابط عمومی در بخش عربی و استخدام شدم. در محل کارم رادیو و تلویزیون لندن معرفی کرد در مؤسسه پژوهشی رادیو و تلویزیون در «شپردز بوش» ثبت نام کردم. تابستان خوش و آرامی را در لندن گذراندم، روزی لمیعه به مناسبت هفته فعالیت های هنری عراق به لندن آمد و ما را با رئیس جدید تلویزیون عراق معرفی کرد. او به جواد پیشنهاد داد دفتر پخش محصولات فرهنگی و خبری تأسیس کند تا در مقابل حق الزحمه از او فیلم، برنامه و خبر بخرد، و یک استودیوی تولیدی در بغداد تأسیس کند و درآمد آن مخفیانه بالمناصفه باشد.

جواد به عراق برگشت. امل را برای آشنایی با خانواده اش همراه خود برد. با شوق و اندوهی که مرا از پا در می آورد با تنهایی ام ساختم. لمیعه نصیحتم کرد که به عراق بر نگردم. برای اولین بار شنیدم که تحت تعقیب امنیتی هستیم. او تأکید کرد نامم در مرزبانی های عراق ثبت شده است. جاسم حمیلی به خاطر فرارم انتقام گرفت و جواد را به اتهامات ساختگی متهم نمود. به خاطر فراق او گریه های سوزناک می کردم.

برای اینکه میهن تو را بخواند باید بجنگی، گرچه زمین آن بیابانی خشک و شوره زار گردد ولی فردا سنگ و خاکش که تو عاشق آن

هستی به سلول‌های زندان تبدیل می‌شود و تو را در خود فرو می‌برد، در حالی که من سیاسی نیستم و به سیاست هم توجهی ندارم ولی مردان زمانی که دست‌هایشان به جایی برسد و زنی در مقابل آن‌ها قرار گیرد و مسئله ساز گردد جنس، عشق و امنیت ملی را با هم قاطی می‌کنند.

زندگی به روی ما لبخند زد و زخم‌های میهن را نادیده گرفتیم. امل بعد از اینکه از عراق برگشت خویشاوندان خود را فراموش کرد. کار فنی جواد شکوفا شد و من از مؤسسه فارغ‌التحصیل شدم و پست بالاتری گرفتم.

خوشبخت بودیم و به خاطر هوش و استعداد امل در نواختن اولین آهنگ رقص باله خوشحال شدیم. کار می‌کردیم، می‌خندیدیم، مشتاق خانواده بودیم و آرزوی موفقیت بیشتری می‌کردیم. وقتی که جواد بار دوم مرا طلاق داد برای دکترا برنامه ریزی می‌کرد.

دعوا کردیم و زمانی که از دیدار با خاله‌ام از هتل برگشتم کاسه صبرش لبریز شده بود. یک برنامه مستند در باره آب و هوا مرا گرفتار کرد. چگونگی ایده سازگاری انسان با محیط و سرشت انسان و اینکه منطق در احساسات جمعی از بین می‌رود و انسان دست به کارهایی می‌زند که عقل ساده هم آن را نمی‌پذیرد مرا مسحور خود کرد و از موضوع دور شدم.

جواد سراغ لمیعه را از من گرفت، وقتی شنید که باید به لمیعه احترام بگذارد دیوانه شد. فکر کردم اعتماد ایجاب می‌کند که باید از موضوع اطلاع داشته باشد. خاله با گروه همراهش از آلمان آمده بود و در لندن توقف داشتند. من بدیدن او رفتم. زمانی که او را همراه سرهنگ جاسم در لابی هتل کمبرلند دیدم شگفت زده شدم. جاسم از سرگشتگی من جا خورد و گفت برای سفر ویژه آمده و به طور اتفاقی در همان هتل اقامت کرده. کمی آنجا توقف کردم ولی تحمل ماندن نداشتم.

تا این حد در باره موضوع گفتم ولی جواد قانع نشد. او نمی‌داند که از نگاه‌های جاسم حمیلی که چهره، بازوها و سینه‌ام را می‌خورد و چشمان بی‌شرمانه‌اش که به من دوخته شده بود، چه اندازه متنفر شدم. سرش را پایین آورد و اندام مرا ورنده کرد. بعد از آن به ایل و تبار لمیعه دشنام داد که او را از چنین نعمتی محروم کرده است و او رفیق کمونیست فقیری را به خاطر اینکه مثل خودش بی‌دین است ترجیح داده است. خاله‌ام می‌گریه و انکار می‌کرد. گفتار طاقت‌فرسایی که پر از احساسات زنانه بود به میان آمد. لمیعه از ترسش به هرچه مقدسات است قسم می‌خورد که نافرمان بود و می‌گفت از نظر تربیتی نتوانستم بر او اثر بگذارم و زمانی که از تئاتر برگشتم پیدایش نکردم و بدون اطلاع من و مادرش ازدواج کرده است.

عذرخواهی از فردی ستم‌گر به راست یا دروغ نه چیزی را بیان می‌کند و نه برای من زیاد مهم خواهد بود. من دور بودم و او آنجا بود. ترس و ناتوانی‌اش را حس کردم، پوزش خواهی از یک جاهل امری بیهوده است. جاسم شروع به سرزنش لمیعه و آنچه دیگران در باره او می‌گویند کرد و سپس با خنده گفت:

- اگر خاله دلالت مردان را آزموده بود، بین ما جدایی نمی‌انداخت، بگذار غرق در دخترانش باشد!

لمیعه طبق عادتش ساکت بود و پوزش می‌طلبید و ناخشنودی خود را از جواد و ارتباطی که بین ماست بیان می‌داشت. او راست می‌گفت زیرا از ارتباط من با جواد بی‌اطلاع بود.

خشم تبدیل به مبارزه‌جویی علیه خودخواهی جاسم شد:

- ولی جواد را دوست دارم و او هم مرا دوست دارد.

غرش من هر آن افزایش می‌یابد.

- دست پرورده لمیعه! نظامیان نمی‌دانند که چگونه دوست داشته باشند؟ نمی‌دانی که دل آن‌ها چقدر نازک و مهربان است، وقتی که برای وطن این چنین دل‌هایشان می‌تپد و می‌میرند و از آن حمایت می‌کنند، چه رسد به زنی که زیبا باشد! نظامی با چشم‌هایش از او محافظت خواهد کرد و هزار بار بیشتر از صاحبان تئوری‌های ویرانگر و کمونیست‌های بی‌پول او را به ناز و نعمت می‌رسانند.

لمیعه به من چشمک زد تا ساکت شوم، من هم به احترامش ساکت شدم.

جاسم سرزنش کنان پرسید:

دلت برای وطن تنگ نشده؟

- هر وقت وطن دلش برایم تنگ شود.

- ولی بازوان، آغوش و قلبش برای تو باز است و منتظر است که

برگردد. هر وقت دلت خواست بیا، همین فردا! فقط قلبش به من

اطلاع بده، آن وقت می‌بینی چطور از تو استقبال می‌کنم!

- ولی من مشغول کارم!

روی عبارت قبلی درنگ کرد:

مگر کار می‌کنی؟ کجا و چرا؟

- در دفتر کار شوهرش.

لمیعه با پریشانی سخنم را قطع کرد ولی من با شدت و عزت

نفس ادامه دادم:

- در رادیو لندن، در کتابخانه هماهنگ کننده هستم!

چشمانش مانند صیادی برق زد و طوری تکانم داد که تحمل ماندن

را نداشتم و قبل از اینکه جلوی این کینه‌توز زورمند خطای دیگری

مرتکب شوم به سرعت محل را ترک کردم.

جواد پافشاری می‌کرد و هر آن شگش بیشتر می‌شد.

بعداً چه شد؟

- قهوه خوردیم.

- سپس؟

- آنجا را ترک کردم.

- و بعد؟

- بعدی در کار نیست.

- وقتی دیدیش چرا ماندی؟ باید بی درنگ آنجا را ترک می کردی.

فکر می کرد که من ناتوانم و توانایی رو به رو شدن با او را ندارم.

تو همسر مرد محترمی هستی و با سگی مثل او نباید بنشین، هیچ

زن محترمی این کار را نمی کند.

اگر یکی از آشنایانم تو را می دید چه؟ ماشاءالله! لمیعه از یک طرف

و آن حمیلی سگ از طرف دیگر!

- جواد ناسزا نگو. موضوع چه ربطی به لمیعه دارد؟

- فقط چیزی که مردم می گویند!

- خاله ام از تمام آن ها شریف تر است.

تمسخر، داد و فریاد و اهانت، فتیله اختلاف را شعله ور ساخت.

به خاطر ملاقات ناخواسته خاله ام با آن فاسد و شک، اعصاب جواد

به هم ریخت؛ دهانش کف کرد و رگ های گردنش متورم شد و من

همچنان عصبانی و آتشی مزاج بودم. باورم نشد ولی برای اولین بار

دستش را بلند کرد و به من سیلی زد. دو بار به او لگد زدم، دیوانه

شد. سرکشی، مخالفت، شراب و انفجار خشمی غیر قابل کنترل که می‌گویند پیش می‌رود و آرام نمی‌گیرد مگر اینکه به پایان خود برسد. جواد طلاق داد و بعد از آن هر دو آرام شدیم. در حالی که من زیر گریه زدم و او بدبختی خود را دنبال می‌کشید آهسته بیرون رفت و دیگر برنگشت.

لندن، تنهایی، نگرانی و دست و پنجه نرم کردن مرا با مردی که نمی‌داند چگونه دوست داشته باشد، شناخت. با تجربه به حقیقتِ جواد پی بردم: مردی که شادی، دلباختگی، سختی و تمام آنچه عرب آن‌را روابط عاطفی بین زن و مرد می‌نامد، نمی‌فهمید! از شکل‌گیری مجسمه‌ای که می‌سازد، می‌ترسد، تمام چیزهایی که خارج از اراده شکل می‌گیرند می‌شکند و از بین می‌برد. فقط زمانی سلافِ عزیز باقی می‌مانم که مثل سنگ حرف نزنم.

جواد به عراق مسافرت کرد و مرا با امل تنها گذاشت.

هفت سال قحطی و خشک‌سالی می‌گذرد. قحطی اشتیاق بود و عذابی بزرگ برای خودخواهی و زخم‌های مردی که نمی‌داند عشق و کرامت همزادند

جواد تا پیش از بازگشت نفقه و حق سرپرستی امل را به حسابم واریز می‌کرد.

از اینکه با زنان دیگری آشنا شده بود رنج می‌بردم. اخبار او را پی‌گیری می‌کردم و شنیده‌ها را نادیده می‌گرفتم. وقتی اشتیاقم زیاد

می شد آن را سرکوب می کردم. قلب امیدوار بهانه می تراشد ولی عقل آن را رد می کند.

وقتی که آمد و دانه ها را در سال های قحطی پاشید، صدایش مانند نسیم بهاری که امید حاصل خیزی را پراکنده می کند لطیف و ملایم بود! گفت که آمده تا قرارداد تبادل اخبار با «ویز نیوز» ببندد و برای مدرک دکترا در دانشگاه لندن ثبت نام کند و ما را نیز ببیند.

فراموش کردم و بخشیدم. زمانی که امل به گردنش آویخته شد و سرش را به سینه او چسباند اشک هایم را پاک کردم و او دید. ما دور خود می چرخیدیم، گردونه ای ما را به خود جذب می کند و جدایی از آن امکان پذیر نیست. ماه های تنهایی و قهر و تلخی سپری شد و زخم هایم التیام یافت. دوستش داشتم. عشق همیشه می بخشد و حقیقت را پنهان می کند. با تمام ناراحتی های گذشته خود را به سوی او پرتاب کردم گرمای بغلش مرا جذب کرد. بر سرم بوسه زد و آن را روی سینه خود نگه داشت.

دیوارهای سکوت در هم شکست و جواد از این فرصت استفاده کرد.

به طرف مسجد «پارک لن» پرواز کردیم و از نو ازدواج کردیم. در مسجد همچنان که دستم در دستش بود گفتم:

- جواد اگر برای بار سوم طلاقم دهی بر تو حرام می‌شوم. این کار را نکن و قول بده که آرام باشی و بر اعصاب مسلط شوی. اندیشه بی‌بازگشت مرا به وحشت می‌انداخت.

هرچه پیش بیاید دیگر چنین اتفاقی نخواهد افتاد! سلاف، قسم می‌خورم. نمی‌دانی که چقدر به تو بد کردم. بدون شما از دست رفته و سرگردان بودم. قاطی می‌کردم، خفه می‌شدم و هر آن به خاطر اشتیاقم می‌مردم و زنده می‌شدم. از این پس به بیهودگی‌ها و دیوانگی‌ها اجازه نمی‌دهم تا ما را از هم جدا کند.

ما همزاد خلق شده‌ایم. سرنوشت ما از ازل در الواح نوشته شده است! اگر آسمان جایی را فراموش کند و باران را از آن محروم کند چه می‌شود؟ زمانی که از هم جدا شدیم سرچشمه‌های روحم خشک شد.

مهربانانه گفتم:

- ولی تو ما را ترک کردی و حتی یک تماس هم نگرفتی و با نیروی تازه‌ای به عشق‌ورزی و دوستی با زنان دیگر پرداختی.

- به خدا دروغه، تو از کار من بهتر خبر داری، من مردی مجرد و تهیه‌کننده بودم، با زنانی که به کار هنری و خبری مشغول بودند ملاقات می‌کردم. تو خود تلاش برخی از آنان و زبان حسودان را تصور کن.

دروغ او را می‌پذیرم و تظاهر به فراموشی می‌کنم. ولی می‌دانم که میلش به زنان تا چه اندازه است و نمی‌تواند مقاومت کند.

مانند جوان عاشق‌پیشه‌ای به بازوی او آویختم و بر فراز دنیا و آدم‌هایش پرواز کردم. علت غیبت دراز مدتش را برایم شرح داد:

- سلاف، من تحت مراقبت بودم و از عراق ممنوع‌الخروج بودم. پاسپورتم را ضبط و از من خواستند تا هر چند وقت یک‌بار خود را به پاسگاه معرفی کنم. ساعت‌ها مرا سین‌جیم و در باره تو پرسش کردند. طلاق‌نامه را به آن‌ها نشان دادم و گفتم به غیر از نفقه هیچ رابطه‌ای با هم نداریم و حتی دخترم را به تو داده‌ام، ولی آن‌ها قانع نشدند. تلفن‌هایم را کنترل کردند تا بلکه اشتباه کنم و با تو تماس بگیرم. با لمیعه قطع رابطه کردم و مادرت نیز از ناسپاسیم خشمگین شد. برای اینکه آن‌ها را مشکوک نکنم، توسط غریبه‌ها برای او عیدی می‌فرستادم و از وضعش اطمینان حاصل می‌کردم. چون ممکن بود تلفن او تحت کنترل باشد، به او سفارش کردم که به تو اطلاع ندهد.

فقط زمانی که در تصفیه حزبی جاسم برکنار شد، تلاش خود را برای خروج آغاز کردم. از رادیو شنیدم که چه اتفاقی برایش افتاد. به او و بعضی دیگر تهمت توطئه و خیانت زدند. بعضی‌ها را کشتند و عده‌ای را زندانی کردند. گرچه او در توطئه شرکت نداشت، ولی وی را متهم کردند که از آن اطلاع داشته و سکوت کرده. وقتی که او را به زندان

انداختند من از فرصت استفاده کردم و به این و آن متوسل شدم تا شما را ببینم.

- چطور موافقت کردند؟

- بعد از ماه‌ها انتظار و خواهش‌های بی‌نتیجه، تمام مردان آل جبالی به‌خاطر امل عزیز نزد بزرگ و کوچک واسطه شدند و گفتند درست نیست که امل را بیوه زنی تربیت کند.

عکس‌العمل سلاف او را به بی‌خیالی کشاند.

- عزیزم، تو ذهنیت ملاها را خوب می‌شناسی، توهینی در کار نبود. گزارش پزشکی تهیه کردم که به بیماری صعب‌العلاجی که فقط در خارج قابل معالجه است مبتلا هستم. فقط به خاطر چشمان تو سلاف وثیقه سنگینی گذاشتم تا اجازه خروج به من داده شد. گور بابای آن‌ها و وثیقه. آنچه مهم است ما اکنون با هم هستیم. جواد احساس خوشبختی می‌کند و می‌خندد. من و امل را بغل می‌کند و دوباره زیر سقف خانه‌ای که شاهد خوشی و تلخی ما بود جمع می‌شویم.

به او گفتم:

- جواد من مشتاق دیدن مادرم هستم، می‌توانی ترتیب مسافرت را بدهی؟

سراسیمه از جایش پرید و گفت:

- محال است این کار را بکنم زیرا تو را متهم می‌کنند که در رادیوی مخالف کار می‌کنی! تمام بحث‌ها روی این موضوع دور می‌زد که چرا

این کار را انتخاب کرده؟ چه کسی این کار را برایش فراهم کرده؟ پناه بر خدا، محال است! سلاف، به تو توهین خواهند کرد. بازجویانی که این گونه وحشیانه با مردان رفتار می کنند، با یک زن چه می کنند؟ - آن ها دیوانه اند! من فقط یک تهیه کننده برنامه های فرهنگی هستم

و با سیاست کاری ندارم. تو از من دفاع نمی کنی؟

- چگونه می توانم از تو دفاع کنم درحالی که اصرار داشتم چیزی در باره تو نمی دانم و رابطه ای هم با هم نداریم؟ و هر نوع ارتباطی را با تو منکر شدم. پس چگونه از تو دفاع کنم؟ فکر می کنی افرادی با عقل های مریض این مسائل را درک می کنند؟

- دوباره بر می گردی؟

- نه الان، بعد از اینکه مدرک دکترا را گرفتم! تا آن موقع ممکن است همه چیز اتفاق بیفتد. خدا می داند.

سرنوشت کشور ما را جنگ ها تعیین می کند! استودیو را به فاضل دوست صمیمی ام اجاره دادم. تو او را می شناسی.

جواد موانع و بادهای خستگی ناپذیر سرزنش و خواری را نابود کرد. زمین را شخم زد، کاشت و آبیاری نمود. آتشفشان های قهر، ترس و تنهایی را نابود کرد و دریاچه های آرامش را پر آب نمود.

نه ماه بعد خدا علی را به ما داد.

میهن برای من آرزوی دست نیافتنی باقی ماند. خاکش با خون قابیل سرشته شده و زمینش گنجینه نعمان را در خود پنهان کرده است. آن خاک، شقایق را در خود رویاند و بدبختی و خوشبختی را در هم آمیخت. من از دوران بابل عراقی بودم ولی مجبور شدم به جاهای مختلف جهان مهاجرت کنم. در کشورهای متمدن و همراه جنگ‌هایشان اسیر شدم. روزی که بغداد را به آتش کشیدند لباس‌هایم را پاره کردم و به خاطر تنهایی امام حسین^(ع) غرق در غم و اندوه شدم و سیاه پوشیدم. بر لاشه‌هایی که قرمطیان لگدکوب می‌کنند سوگواری می‌کنم. ناامید و دل‌شکسته در صف بیوه زنان جنگ‌های بی‌پایان انتظار می‌کشم. زن کشاورزی هستم که با طغیان رودخانه منتظر نابودی کشتش است. یک زن عراقی هستم. از آتش‌سوزی قدرتمندان نجات یافتم. ولی ای وطن رهایم کردی و خواهی کرد و ما را در گرداب عمیقی پرتاب خواهی کرد.

با ترس و دلهره از خواب بیدار شدم و علی کودک پنج ساله‌ام روی تختش کنار من بود.

در خواب مادرم را دیدم که بر قلعه کوه دوری ایستاده بود؛ فریاد می‌زد و صدایم می‌کرد؛ من که روی تپه دیگری بودم صدایش را می‌شنیدم و پاسخ می‌دادم ولی میان ما دره هولناکی بود و صدایم پراکنده می‌شد. حس می‌کردم سیاهی نابود کننده‌ای می‌خواهد مرا ببلعد. بسیار ترسیده بودم و نزدیک بود بیفتم. دستانم را دراز می‌کنم به‌او نمی‌رسد؛

دست مادرم به جایی می‌رود که آن‌ها را نمی‌بینم. در حالی که مادرم همچنان صدا می‌زند، ابر و مه و تاریکی او را فرا می‌گیرد و پنهان می‌کند.

داشتم خفه می‌شدم. با تلخی، آشفستگی و با سوزش قلب از خواب بیدار می‌شوم. گریه می‌کنم و از خدا کمک می‌خواهم ولی قلبم آرام نمی‌گیرد و روحم تسلی نمی‌یابد.

- جواد قلبم گواهی می‌دهد که مادرم در حال مرگ است، امروز به بغداد مسافرت می‌کنم.

جواد خواب پریشان مرا به تمسخر گرفت:

- مگر دیوانه شده‌ای که خود را به خاطر یک خواب در معرض بازجویی، بی‌احترامی، تجاوز و زندان قرار می‌دهی؟ اصلاً به تو اجازه خواهند داد که او را ببینی؟ آیا در دل‌هایشان رحم و شفقتی هست؟ با او تماس بگیر تا خیالت راحت شود.

- بارها سعی کردم ولی کسی را نیافتم، نه از خانواده‌ام و نه از خاله‌ام!

- با تمام این‌ها باید درست فکر کنی.

- حس می‌کنم که او مرده است. او صدایم می‌کند. سال‌ها است او را ندیده‌ام به خدا حرام است. من باید بروم.

- برای چه کودکان را رها می‌کنی؟

- امل از برادرش مواظبت می‌کند!

- سلاف عاقل باش! اگر فوت شده خدا رحمتش کند! ای حلال‌زاده همه ما رفتنی هستیم؛ پیامبران هم مردند و رفتند و تو با رفتنت هیچ چیز جز توهین، بازجویی و بازداشت به دست نخواهی آورد. در باره من از تو می‌پرسند و می‌فهمند که با هم هستیم.

جوابش درهای جهنم را به رویم باز کرد.

- از اول بگو از خودت می‌ترسی. تو خودخواهی و فقط به فکر خودت هستی! من کاری نکردم که بترسم. آن‌ها این را خوب می‌دانند، و من با آن‌ها روبرو خواهم شد.

در حال بستن چمدانم بودم که داد و فریاد ما بالا رفت.

من و جواد توفانی هستیم که ریشه‌کن می‌کند. عشق می‌ورزیم و در هم ذوب می‌شویم و با یک اختلاف تا حد دشمنی پیش می‌رویم. شروع به ریختن محتویات چمدانم کرد. من در حال گریه و داد و فریاد دستش را با خشونت کنار زدم و مرتب داد می‌زدم:

- جواد طلاقم بده، تو را نمی‌خواهم و تحمل دیوانگی‌ات را ندارم. هیچ چیز را به یاد نمی‌آورم.

بدون درنگ در همان لحظه طلاقم داد... و ما در گردونه‌ای که می‌چرخید قرار گرفتیم که گاهی فرو می‌برد و گاهی به تلخی پرتاب می‌کند و بر می‌گرداند. با این رفتار نهال حلال و حرام را میان خود کاشتیم.

از شدت ترس دهانمان باز ماند. با وحشت خود را روی تخت پرتاب کردم. جواد با تعجب سر پا ماند. هر یک صورت خود را از ترس با دست پنهان کرد تا عقل از سرش نپرد. هق هق ما بلند شد.

مه غلیظی مرا در بر می‌گیرد، به جای دوری می‌برد و پرتاب می‌کند، به گِل می‌نشینیم و زمین زیر پایم به لرزه در می‌آید. امل گریه‌کنان به در لگد زد و به اتاقش رفت.

قبل از اینکه جواد با چشمانی اشک‌آلود و بغض در گلو چیزی بگوید زمانی گذشت.

- لبریز از غلیان خشم بودم و همان‌طور که می‌دانی خشمگین دیوانه‌ام و طلاق در حال جنون‌آنی باطل است. موقعی که درخواست طلاق کردی، نمی‌دانم که چگونه عqlم را از دست دادم!

زمانی که صدای تلفن نعره‌کنان به درازا کشید سراسیمه گوشی را برداشتم. صدای گریان لمیعه که به من تسلیت می‌گفت غافلگیرم کرد:

- چند روز پیش مرد و دفنش کردیم. جواد گریه کرد، رنج کشید، پشیمان شد و طلب آمرزش کرد. قسم می‌خورم که او سعی کرد از سفری جلوگیری کند که فاجعه‌بار بود. او گفت دوستم دارد و طلاقش باطل است زیرا که وضع عادی نداشت. حکم شرع را پذیرفتم.

میان فتواها سرگردان شدیم. پیش ریش سفیدان و روحانیون رفتیم،
نظر آن‌ها را در باره محلل رد کردم.

ولی او همچنان التماس می‌کرد.

- سلاف، دوستم فاضل با ازدواج موافقت کرد. بعد از چند روز
طلاق می‌دهد و مشکل و قضیه حل می‌شود!

- باید این موضوع را بفهمی که من به خاطر برگشتن پیش تو،
تسلیم هیچ مردی نمی‌شوم. تحمل این کار را ندارم.

- این یک ازدواج صوری است.

- خواهش می‌کنم، ساکت شو. این حرف‌ها حالم را به هم می‌زند.
اهانت و بد رفتاری بس است. فکر می‌کنی که من کالا یا زن خیابانی
هستم که برای اصلاح خطای جنون‌آمیزت خود فروشی کنم؟ فکر
می‌کنی برگ چکی هستم که در وجه او ظهرنویسی کنی و بعد از نو
به تو برگرداند؟

- ولی این کار حلال است.

- جواد! برای چه اصرار می‌کنی؟ به‌رغم اینکه حلال است من
نمی‌خواهم و آن را رد می‌کنم. چرا نمی‌خواهی بفهمی؟

- پس بگو که دوستم نداری؟

- خواهش می‌کنم، چون عشق را نمی‌شناسی پس در باره آن حرف
نزن. تو کارها را خراب می‌کنی سپس برای اصلاح خطایت از من
می‌خواهی شخصیتم را نابود کنم و در آغوش غریبه‌ای بخوابم تا پیش

تو بر گردم؟ اگر دوستار مخلص بودی راضی نمی‌شدی که کسی مرا لمس کند؟ نه آقای من، من عشقی که احساسات و کرامتم را لکه‌دار می‌کند، نمی‌خواهم. باید بدانی و بفهمی که کرامتم را بر تو ترجیح می‌دهم و اگر خواستم که پیش یکی بخوابم، با ازدواجی خواهد بود که فقط به اراده و انتخاب خودم است. تو احساسات مرا درک نمی‌کنی، قدرشناس نیستی و هرگز نخواهی فهمید. لطفاً برو بیرون. جواد بیرون رفت و عذاب ما از نو شروع شد.

به نظر می‌رسد که سیف و کفاح به هم نزدیک شده‌اند و رفتارشان دوستانه است. هنگامی که شادن آمد دریافت که در بحث شبانه میان آن دو حرف‌های زیادی رد و بدل شده است.

زمانی که سیف جست و خیزکنان دعوت کفاح را پذیرفت، شادن دلتنگ شد و ترسید که سیف از رابطه گذشته‌اش با کفاح آگاه شود. سیف باهوش و خوش‌بین است و می‌تواند فاصله خود را با دیگران کم کند و دوستی برقرار نماید. شادن همیشه نسبت به کوشش‌های کنجکاوانه‌اش برای نزدیکی به خودش ایستادگی کرده. پس سیف قصد تجربه کردن ندارد. هوشیاری شادن مانع نزدیکی بیش از حد او می‌شود، بنابراین سیف بیشتر حرف می‌زند و کمتر می‌شنود. شادن حدود دوستی‌اش را به دلخواه خود تعیین می‌کند.

چه عاملی باعث شده که کفاح تا این اندازه به او نزدیک شود؟ شادن به خود گفت: «نمی‌توان به سیف اعتماد کرد». او با اولین جام

قاطی می‌کند و همه چیز را بر زبان می‌راند». سیف تلویحاً به یافته‌هایش اشاره می‌کند.

درخواست استمداد خواهانه سلاف باعث شد که شادن به او مرخصی بدهد. تلفنی به او گفتند که حادثه ناگواری رخ داده و مجبور است که سر کار نیاید و برای حل مشکل پیش آمده نیاز به وقت بیشتری دارد.

سلاف زنی است که نخل‌های دجله در قلبش روییده‌اند و مردی از فرات عقلش را تسخیر کرده است. چهره آرامی چون الهه سومری افکار او را پنهان می‌کرد. زن جوانی که فاصله سنی میان دختر جوانش با کودکش، چهارده سال است. چه رازی را مخفی می‌کند.

زمانی که کفاح دست‌های شادن را فشرد و در دست خود نگه داشت او گرمای آن را حس کرد ولی به‌زودی دست خود را از میان دستانش کشید. ابرهای سرزنش در چشمان کفاح انباشته شده بود و با نگاه‌های حسرت‌آمیز و عتاب‌آمیزش چشمان آرام او را دنبال می‌کرد. سیف او را به نقطه آغاز برد:

- استاد، لطفاً قدم زدن را از اینجا شروع کنید، در پیاده‌روی سنگی باریکی که در امتداد دریاچه تا پل چوبی کوچک ادامه دارد راه می‌روی و در وسط، سمت چپ آن می‌ایستی. تند راه نرو؛ طوری راه برو مثل اینکه گردش می‌کنی؛ به نرده‌های پل تکیه بده؛ مثل کسی که خاطراتش را به یاد می‌آورد به دریاچه نظر بینداز. سپس سرت را بلند و به ما

نگاه می‌کنی و حرف می‌زنی. هنگام حرف زدن چهره‌ات رو به دوربین باشد. میکروفن خیلی حساس است، به صورت عادی حرف بزنی. از دوران کودکی و مدارس ابتدایی شروع می‌کنی و سپس عواملی که تو را به مطبوعات کشاند شرح می‌دهی. به قدم زدن میان آن ردیف درختان تنومند ادامه می‌دهی تا اینکه به پیاده‌رو برسی و روی آن نیمکت چوبی پشت به دریاچه می‌نشینی و دور و برت را نگاه می‌کنی.

خب، شروع کنیم؟

سیف دو گوشی به شادن داد، او از کارش سراسیمه شد.
هیچ شکی برایش نماند که «سیف به راز کفاح پی برده». در هیچ فیلم‌برداری سابقه نداشته که او چنین کاری را بکند.
فیلم‌بردار زاویه دوربین را تنظیم کرد، کنار رفت. سیف نزدیک آمد، به عدسی دوربین نگاه کرد و آن را تنظیم نمود و با رضایت خندید.
سیف هنرمندی نوآور و فیلم‌بردار حرفه‌ای است. می‌داند چگونه کادرش را از نظر عمق و سایه در جنگل‌ها، صحراها، در امتداد دشت‌ها و یا کوه‌های پوشیده از برف انتخاب کند. فیلم‌برداری او از دریا، تپه‌های شنی و جنگل تابلوهای خیره‌کننده‌ای هستند.
سیف با دست اشاره کرد. کفاح حرکت نمود.
سیف چند بار او را متوقف کرد، کفاح عصبانی و رگ‌های گردنش متورم شد و با عصبانیت رو به شادن کرد و گفت:

- خانم خواهش می‌کنم بیا اینجا و پشت دوربین بایست! مثل اینکه این مرد لوچ شده است! به جای دوربین به تو نگاه می‌کند! می‌خواهیم این کار را امروز تمام کنیم!

- بس است. به خدا معذورم! نباید لباس کوتاه می‌پوشیدی و ساق پاهایت را نمایان می‌کردی؟ به نظر می‌رسد که برای کار نیامده‌ایم! خواهش می‌کنم بیا اینجا.

شادن با اخم به همان سمتی که او می‌خواست رفت، سیف فریاد زد:

- استاد کفاح، قبل از سخن گفتن به هیچ وجه به ما نگاه نکن. تصور کن که در یک پارک تنها هستی. خواهش می‌کنم به جز ما به هرجا که دلت می‌خواهد نگاه کن. فقط هنگامی که روی پل می‌ایستی و حرف می‌زنی رویت را به ما برگردان، خُب؟

پلیکان‌ها و مرغابی‌ها برای خوردن غذایی که کارگر پارک به آب انداخت مسابقه گذاشتند و صدای کفاح میان قات‌قات آن‌ها محو شد. هنگامی که کارگر عامدانه آهسته راه رفت، سیف خشمگینانه آه کشید. کارگر با تأنی و سوت زنان از کنار کفاح گذشت و به چهره او دقیق شد و پیش خود گفت: «این مرد چقدر مهم است که این چنین از او فیلم‌برداری می‌کنند». شادن با صدای پرندگانی که در آسمان بالای سرش پرواز می‌کردند و خاطراتش را زنده می‌کردند نگاه کرد، از ترس می‌دوید و می‌خندید و به موهایش دست می‌کشید. سیف کنجکاوانه

و معترضانه به او نگاه کرد، شادن حرفی نزد و او به کار خود ادامه داد. شادن حدس نمی‌زد که در حضور کفاح چنین اتفاقی بیفتد!

در یک روز تابستانی زیبا در حالی که شادن در هاید پارک قدم می‌زند، دوست ثروتمندش را می‌بیند. دوستش یکه می‌خورد و با بی‌قراری فریاد می‌زد و به طرف گذرگاه می‌رود و مانند نیش خورده‌ای گریه می‌کند. شادن پیش می‌رود ولی پاهایش سست می‌شود و او را یاری نمی‌کنند. دوستش پیش او می‌آید و شلیک خنده سر می‌دهد. گنجشکی فضله‌ی خود را روی کاکل زیبای او می‌اندازد و لباس خوش‌دوختش را از بین می‌برد. دوستش ناراحت می‌شود و با تنفر می‌گوید، می‌خواهم به هتل برگردم.

در محیط آرامی که شادن ایستاده بود کفاح ابوغلیون زندگی‌نامه خود را برایش شرح می‌دهد:

- در آوریل ۱۹۳۶ هنگام اعتصاب بزرگ، در فلسطین متولد شدم. خانه کوچک ما در «یافا»^۱ که زیباترین ساحل‌ها را دارد، قرار داشت. پدرم مانند تمام کارگران بندر بیکار بود. مادر معلم زمانی تعلیم دید که فرا گرفتن علم مختص مردان بود. بی‌کاری پدرم تا زمانی ادامه یافت که دولت استعمارگر بندر تل اوئو را افتتاح کرد و کشتی‌ها به آنجا منتقل شدند. اسکله بندر شهرم در هم شکست و کارگران آواره

۱. بندری در فلسطین اشغالی.

شدند. بعد از تولدم، انگیزی‌ها پدرم را در تظاهرات بیکاران دستگیر و زندانی کردند. او بعد از یک‌ماه آزاد شد ولی همچنان بیکار ماند. او هنرمند با سلیقه و هنرش تلفیق و آمیختن رنگ‌ها بود. در عصر پریشانی و مهاجرت به کار نقاشی پرداخت در حالی که مردم به زرق و برق نیازی نداشتند. پدرم نوازنده عود با استعدادی نیز بود و برای کسب درآمد در جشن‌های عمومی و عروسی‌ها شرکت می‌کرد. صدای خوشی داشت و عاشق آواز بود. برای اینکه آرزوی خود را در آواز محقق سازد، گرامافونی خرید.

زمانی که آواره شدیم چیزی به‌جز گرامافون و بعضی از صفحه‌های «محمد عبدالوهاب» را با خود نیاورد. راه دراز بود و شکم مادرم با بچه سومش بالا آمده بود. برادرم ضعیف بود و پاهای خود را روی زمین می‌کشید. گریه می‌کرد و به لباس مادرم آویزان می‌شد. درنگ جایز نبود، باید از دیگران پیشی بگیریم و زودتر به رام‌الله برسیم تا جایی برای پناه گرفتن پیدا کنیم. دل پدرم ریش ریش بود و می‌باید میان برادرم و گرامافون یکی را انتخاب می‌کرد. محبوب خود را زیر درخت زیتونی انداخت و با کمر خمیده دلبندش را بلند کرد. موقعی که او را دیدم اشک‌هایش را پاک می‌کرد. این صحنه در خاطرم باقی ماند. او نمی‌دانست که گریه‌اش دلم را ریش ریش کرد و همچنان ریش‌ریش می‌کند! پناهندگان همدیگر را هل می‌دادند و در مدرسه

رام‌الله روی هم انباشته شدند. چند روز بعد، برای اینکه به آپارتمان کوچکی منتقل شویم مادرم تمام زیورآلات خود را فروخت.

شادن با خود فکر کرد: «مگر نمی‌گویند که زیورآلات مادرش آن‌ها را از دیگران متمایز کرد! او می‌تواند بگوید که مادرش چگونه آن‌ها را به دست آورده؟ یادش رفته که قبلاً راز مادرش را پیش او فاش کرده است. او واژه‌ها را طوری سرهم بندی می‌کند تا آنچه را که می‌خواهد نشان دهد».

کفاح نزدیک می‌شود و به طرف سایه درختان می‌رود و ادامه می‌دهد:

- می‌توانم بگویم که مادرم تأثیر بیشتری بر من گذاشت. او زنی بلند طبع و در افکار اجتماعی پیش‌آهنگ بود. طبیعت سرکشی داشت و چون به آرزوهایش نرسیده بود احساس بدبختی می‌کرد. از جمله زنان نادری بود که در زمان استعمار آموزش دید و آموزش داد. عشق، خانواده‌ام را در زمان شکست و آوارگی دور هم جمع کرد. او بر آموزش فرزندانش اصرار کرد تا اینکه همه آن‌ها از دانشگاه فارغ‌التحصیل شدند.

در خود سرگذشتنامه که از زبان یک نفر روایت می‌شود، عرصه دروغ در آن بسیار گسترده است. جاهای ملال‌آور آن را پر رنگ و لحظه‌های تاریکش را روشن می‌کند. حجم یاهوها برحسب اینکه راوی را شرم‌منده می‌کند، بزرگ و کوچک می‌شود.

شاید کفاح فراموش کرد که شادن سخنان او را می شنود!
در یک بعد از ظهر و روی بالکن هتلی در بیت المقدس، در قله
کوه زیتون، در امتداد قبه صخره و قبرستان مسلمانان و دروازه مغاربه
در حالی که روبروی آن‌ها دو فنجان قهوه بود، با شگفتی در باره
مادرش سخن می گفت.

تمام حرف‌های او را باور کرد تا اینکه صحبت هشام دیرانی پیش
آمد که برای خواستگاری او آمده بود: کفاح اصرار داشت که مادرش
یک جوان اشراف‌زاده‌ی اهل یافا را دوست می داشت. خانواده‌اش
سد راه ازدواجش شدند. آن‌ها عقیده داشتند که ثروتمندان باید با هم
ازدواج کنند. مادرش کارگری از طبقه متوسط بود و به‌رغم مخالفت
خانواده سرانجام عشق پیروز شد و آن دو با هم ازدواج کردند. ولی
بعد از چند ماه مُرد و زن جوان و زیبا را در شرایط بحرانی، جنگ
و مهاجرت تنها گذاشت. چند ماه بعد از آن با پدرش ازدواج کرد.

از حرف‌های هشام دیرانی که پدر شادن را ترغیب می کرد تا کفاح
را نپذیرد چنین بر می آید که حقیقتاً مادرش قبل از ازدواج با معشوقش
فرار کرده بود و شاید بعداً به عقد هم درآمده باشند. فقط خدا می داند!
ولی بعد از چند ماه او را ترک کرد و برایش زیور آلات و سکه‌های
طلای بی حسابی را به‌جا گذاشت. شوهرش بدون اینکه بمیرد ناپدید
شد. در این شرایط غمبار کسی را جز نقاش برای تسکین دردهای
خود نیافت که با وجود فقر و کم‌سوادیش با او ازدواج کرد! آموزش

فرزندان را بهانه‌ای برای انتقام از مردی قرار داد که به عشق او بها نداد.

کفاح روی پل چوبی کوچک قدم می‌زند و در حالی که رویش به طرف دریاچه است دست‌های خود را روی نرده‌ها می‌گذارد. سپس چیزی از جیبش در می‌آورد و در آب می‌اندازد. صدای قتقت بلند می‌شود و پرندگان برای گرفتن غذا مسابقه می‌گذارند... سیف به خاطر حرکت هوشمندانه مهمانش سرمست می‌شود.

کفاح به طرف آن‌ها برگشت و به گفتن داستانش ادامه داد:
- مانند هم‌نسل‌هایم آگاهی سیاسی تحت تاثیر محیط اطرافم شکل گرفت.

حکایت زندانی شدنش، قاچاق یهودیان و اسلحه از بندر یافا به فلسطین، فروش کمیته اعتصابات عربی به مبلغ پنج هزار سکه نقره برای هر کارگر و سکوت آن‌ها در برابر بخشش هزارها هکتار زمین دولتی توسط استعمارگران انگلیسی به یهودی‌های مهاجر و چطور مردم به پا خاستند و مجتمع یافا را منفجر کردند ادامه داستانش بود.
- این مردم بعد از کشتار «دیر یاسین»^۱ با زن و بچه فرار کردند و آواره شدند. ساحل‌نشینان به سوی غزه و بازرگانان به اردن گریختند

۱. دهکده‌ای در کنار بیت‌المقدس که ۲۵۴ نفر از اهالی آن در آوریل ۱۹۴۸ توسط تروریست‌های صیهونیست قتل عام شدند.

و رام‌اللهی نزدیک جای خوشی برای دیگران شد. رام‌الله زیبا است ولی در قیاس با یافا کوچک بود.

نمی‌دانم، مادرم چگونه آموزش دیدن ما را در مدرسه «فرندز» ترتیب داد. در آن شرایط سخت، پدرم همچنان بیکار بود. من بعداً به مدرسه «ابراهیمیه» در قدس منتقل شدم و دوره دبیرستان را در آنجا تمام کردم. آن دوره برای شکل‌گیری منش روشنفکرانه‌ام حیاتی بود. در آن دوره با بزرگان ادبی آشنا شدم. آن‌ها به استعدادم توجه کردند و آن را پرورش دادند. ولی مادرم تنها کسی بود که بیشتر از همه به استعدادم توجه داشت و مرا تشویق نمود. در حین تحصیل در روزنامه قدس کار می‌کردم. اول در قسمت حروف‌چینی استخدام و بعداً به بخش ویرایش منتقل شدم. از زمانی که برای ادامه تحصیل در رشته حقوق به بغداد رفتم و تا زمان فارغ‌التحصیل شدنم خبرنگار آن روزنامه بودم.

سیف با اشاره دست قطع می‌کند:

- فیلم‌برداری در این مکان بس است. به دفتر روزنامه و چاپخانه می‌رویم تا در باره دوران تحصیل دانشگاهی و کار روزنامه نگاریت با ما سخن بگویی.

سیف با سخنان درِ گوشی شادن موافقت نمود، به طرف کفاح برگشت و حرف خود را اصلاح کرد:

- استاد دوره بغداد را اینجا تمام می‌کنیم، فقط کادر را تغییر می‌دهیم. کار روزنامه نگاریت را در چاپخانه فیلم‌برداری می‌کنیم. تذکر شادن به‌جا بود. خانم شادن حواسش جمع است. بله، بله.

نگاه‌های معنی‌دار سیف را نادیده گرفت. کفاح لبخند زد. فیلم‌بردار دوربین را به سمت عقب برگرداند، آن را تنظیم کرد و سیف را صدا زد. کفاح را کنار راه باریکی که علف احاطه‌اش کرده بود قرار دادند تا در عمق آن ناپدید شود. سپس از نو شروع کردند: - زمانی که به بغداد رسیدم افسران آزادی‌خواه حکومت را در دست گرفته بودند و دوران «عبدالکریم قاسم»^۱ شروع شده بود. افکار جدیدی در بغداد موج می‌زد و آنجا را به احزاب و عقاید مختلف تقسیم می‌کرد. دانشگاه بغداد آئینه تمام‌نمای محیط اطرافش بود. دختران و پسران با افکار اجتماعی جدید وارد دانشگاه‌ها می‌شدند. عراقی که من می‌شناختم، عراق فرهنگ، هنر و ادب بود. بازار کتاب رونق گرفت و تحولی در قصیده‌سرایی ایجاد شد. گروه‌های ادبی و هنری رشد کردند؛ هنر تئاتر و نقاشی شکوفا شد. من با بسیاری از هنرمندان و روشنفکران دوستی عمیقی برقرار کردم. در روزنامه قدس و سایر روزنامه‌های عربی درباره فعالیت‌های پژوهشی، هنری و ادبی

۱. رهبر کودتای عراق علیه رژیم سلطنتی که منجر به استقرار جمهوری در عراق شد.

آن‌ها مقاله‌های متعددی نوشتم. بعضی مقاله‌ها با نام خودم و بعضی دیگر با نام مستعار «نضال عبدالحمید» که با آن شهرتی کسب کرده بودم، می‌نوشتم.

همچنان که شادن داشت می‌نوشت سیف از او پرسید:

- خانم، از کسانی که نام برد در آرشیو عکس پیدا می‌شود؟ اگر سلاف می‌آمد، می‌فهمیدم که در آرشیو چه داریم، و ملاحظات خود را در باره کار امروز می‌نوشت. خانم، ما برای کار به اینجا آمدیم نه برای گردش. بهتر بود که عذر او را نمی‌پذیرفتی! به خدا اگر با من تماس می‌گرفت و یا اگر جای تو بودم...

- سیف خواهش می‌کنم، درست نیست که این‌طوری حرف بزنی کار مهمی باعث تاخیر او شد. تو از تعهد او به کار، بهتر از دیگران اطلاع داری. فکر کردم که با او همدردی می‌کنی! مگر ما یک گروه نیستیم؟

- خُب، خُب، متاسفم. فراموش نکن مقاله‌هایی که به نام مستعار در باره عراق نوشته و عنوان روزنامه‌های قدیمی را از او بگیریم. صدایی درونش را فرا گرفت که خیلی وقت‌ها پیش شنیده بود و حالا تکرار می‌شد:

- دانشکده حقوق جایگاه بعثی‌ها بود دو نفر از رئیس‌ان حزب و تعدادی زیادی از کادرهای آن از آنجا فارغ‌التحصیل شدند. در آن دانشکده تفکراتی که آگاه به عواقب جدایی‌ها و انقلاب‌هایی که

فرزندان خود را می‌خورد، به وجود آمد. بعضی از شراره‌های جنون‌آمیزش به من رسید و تا امروز نفهمیدم که چه کسی مرا لو داد و چگونه کار یک‌دفعه اتفاق افتاد.

دو روز بعد از پایان امتحان به آپارتمان کوچکم یورش آوردند. بیشتر کتاب‌ها و نوشته‌هایم را پاره کردند و بقیه را با خود بردند. ولی هرچه گشتند حتی یک مقاله سیاسی پیدا نکردند. کتکم زدند و مرا به اتهام مخالفت با رهبر انقلاب و حمله به او در روزنامه‌های مخالف به زندان بردند. سه یا چهار ماه در زندان بودم؛ بعد آمدند و چشم‌هایم را بستند و قبل از اینکه مرا سرگردان، گرسنه و بی‌پول در مرز اردن رها کنند، زیر مشتش و لگد گرفتند و بیهوش رها کردند و رفتند.

نمی‌دانم چقدر در آنجا ماندم. با آبی که به صورتم ریخته شد بیدار شدم. راننده کامیونی مرا با خود برد. در آنجا سردبیر روزنامه منتظر من بود. او گفت چند تن از رهبران عرب را برای آزادی‌ام واسطه کرده بود. چند روز بعد دبیر تحریریه و مسئول تحقیقات روزنامه‌نگاری شدم.

کار روزنامه‌نگاری، مرا به مراکز تصمیم‌گیری نزدیک کرد. در تحول اندیشه اجتماعی‌ام روزنامه‌ها اولین تاثیرگذار بودند. اغلب مقامات دولتی دوستی سردبیران و صاحبان روزنامه‌ها را جستجو و به دفاتر آنها رفت و آمد می‌کردند. آشنایی با سیاست مرا از احزاب و کشمکش‌ها دور کرد. درحالی که من دنبال استقرار و آرامش بودم تا بتوانم خانواده

بزرگی را سرپرستی کنم. افکار و اندیشه‌ها، تحت تعقیب و زمینه بازداشت و آوارگی فراهم بود.

- استاد کفاح، کافی است. بهتر است تغییر مکان دهیم تا بیننده خسته نشود:

سیف به اتفاق کفاح به آرامی به طرف دیگری رفتند و شادن دنبال آن‌ها بود.

کفاح یک‌دفعه برگشت و از شادن پرسید:

- دنبال این چیزها می‌گشتی؟ نظری در باره سخنانم نداری؟
سیف مداخله کرد:

- زیباست. ولی در باره روابط شخصی تو مثل عشق، ازدواج و بچه‌ها مطلب می‌خواهیم!

کفاح سرش را به علامت قبول تکان داد، اما شادن به خاطر خروج سیف از برنامه تعیین شده ساکت ماند. او دو دل بود و عمداً این قسمت را حذف و بر محورهای مهم تکیه کرده بود. برنامه را بارها نوشت و خط زد زیرا می‌ترسید که سخنان کفاح جریحه‌دارش کند. این مرد آن کسی نیست که می‌شناختم. آن مرد کم حرف بود. مردی که خوابش را می‌دیدم غیر از این بود. آن یکی احساسات مرا برانگیخت و داغدارش شدم. آرزو کرد که از این وضع رهایی یابد. حتی اگر سیف از نمایش قدرت دست بکشد، کفاح دست‌بردار نبود و کار را به‌درازا می‌کشاند.

در حالی که دیگران آماده می شدند شادن گفت:

- استاد کفاح، اگر اجازه بدهی اول از بیروت شروع می کنیم، سپس به قسمتی که کارگردان می خواهد منتقل می شویم.

سیف کاملاً با او موافقت کرد.

کفاح مانند عاشقی که با واژه های شوق، افسون و دلباختگی چهره محبوب را ترسیم می کند گفت:

- هیچ جایی مانند بیروت وجود ندارد که تک و منحصر به فرد باشد؛ از روزی که بیروت را دیدم سرنوشتم با آن گره خورد. مردم با نگاه اول احساس خود را نسبت به شهرها ابراز می دارند. بر درِ هواپیما که ایستادم جرقه نور شگفت انگیزی در آسمانش پراکنده شد. قلبم را اسیرکرد و مالک روحم شد. وقتی که از خیابان هایش به طرف هتل می رفتم، گویی دست پنهانی با طناب مرا محکم به آن بست. شاید شلوغی و سحرآمیز بودن شهر، کودکی ام را تداعی می کرد؟! ممکن است! دریا همان دریاست و ساحل کشیده شده اش نیز امتداد ساحل شهرم را یادآوری می کرد. عصر هنگام وقتی که در بالکن هتلی در محله «رملته بیضاء» ایستادم، دریایش دلم را ربود. خورشید با خمیدگی افسونگرانه ای در آب های دریای مدیترانه فرو می رود. در همان لحظه تصمیم گرفتم تا شهروند بیروت شوم و هرگز آن را تغییر ندهم. من و بعضی از همکارانم برای آشنایی با روزنامه «النهار»، چاپخانه جدیدش و روش کار در آن روزنامه به بیروت آمده بودیم.

تصمیم گرفتم دنبال کار بگردم. علاقه انسان به مکان‌ها عجیب است. هنگامی که تصمیم می‌گیری به جایی پیوندی آغوشش را باز و تو را بغل می‌کند. شهرها عشاق خود را می‌شناسند و سر آن‌ها را بر سینه‌هایشان می‌چسبانند. به تناقضات آن پی بردم و نامرئی‌هایش را کشف کردم. با روزنامه‌نگاران و سردبیران آشنا شدم و برای کار به عنوان منشی سردبیر قراردادی با هفته‌نامه «الزمان» بستم. خانواده‌ام را همراه خود بردم تا برای برادرانم فرصت تحصیل دانشگاهی فراهم کنم. بیروت هم مدرسه روزنامه‌نگاری دارد و هم برایم حیاتی بود. توانایی‌ام را شکوفا کرد و صیقل داد. آنجا اطلاعات منحصر به فردی به دست آوردم. در واقع مدارک، سلاح اول برای پیروزی هر روزنامه‌نگاری است. میان نیروهای درگیر حفظ بی‌طرفی آسان نبود:

با وجود گستردگی افکار لیبرالی و فرقه‌ای و عقاید قومی و نیز پیچیدگی اوضاع منطقه، بیروت خاصیت پذیرش نوگرایی و تحول را حتی در آستانه جنگ داشت. اسلحه وارد می‌شد و اردوگاه‌ها در تکاپو بودند. بیروت زنان دانشگاهی پرزرق و برق، فقرای حلبی آبادها و کاخ نشینان را در سایه خود جای داده بود. ولی زمانی که با کمشکش دیگران و جنگ میلیشاهای فرقه‌گرا مواجه شد، لغزید و به خطا رفت و جنگی به پا شد که تر و خشک را سوزاند. روزی که اولین گلوله به آپارتمانمان در «فرن شباک» خورد و تک تیراندازان در راه‌ها و بالای ساختمان‌ها مستقر شدند، خانواده‌ام را برداشتم و به لندن - جایی

که برادر مهندسم زندگی می‌کرد- رفتم و از آن تاریخ در روزنامه «ایام» مشغول به کار شدم.

کفاح ایستاد، سیف تحسین‌کنان پیش آمد:

- عالیّه، عالیّه! مهاجرت مطبوعات و تجربه‌لندن را کامل می‌کنیم، سپس مقابل «داونینگ استریت» و «البرت هال» و موزه لندن از تو فیلم می‌گیریم.

شادن به‌نرمی به او اعتراض کرد:

- برای چه کار را همین جا تمام نکنیم، سیف زاویه دوربین را تغییر بده، در غیر این صورت کار تمام نخواهد شد.

- خانم خواهش می‌کنم اجازه بده. این کار که هرت نیست. این یک شیوه کارگردانی است.

شادن نه جواب می‌دهد و نه تسلیم می‌شود. به خاطر حرف‌های سیف که احساسات او را جریحه‌دار کرد پشیمان شد. زمانی که سیف خشمگین می‌شود بدعق، متکبر و چشمانش سرخ می‌گردد و حتی اگر بداند که خطا کرده، دست از لجاجت برنمی‌دارد.

سیف زورکی خنده کرد و شادن گفت:

- ولی من راضی هستم تا وارد شیوه‌های برنامه ریزیم شوی. می‌خواهم بروم تا از سلاف مطمئن شوم، نگران وضعیت او هستم. کفاح پیش دستی کرد:

- خانم شادن، اگر دعوت مرا برای یک فنجان قهوه نپذیری، مصاحبه را تمام نمی‌کنم.

شادن تسلیم شد و همه خندیدند.

باغ گل‌ها مشرف بر ناحیه «کنزیگتون» جنوبی بود. لندن با داشتن این ناحیه به صورت زنده و پویا در آمده است. آن‌ها در این فضا ایستادند و با هم حرف زدند:

- لندن برای روزنامه نگاران ناامن است. تعداد زیادی از آن‌ها توسط قدرتمندان به قتل رسیدند و یا به خاطر اختلافات کشورهای عربی تحت تعقیب قرار گرفتند. تعدادی نیز با تهدید یا اغوا در اختیار زورمندان قرار گرفته و مطالب روزنامه‌ها به اراده آن‌ها تغییر می‌کند! تعداد اندکی به رغم تمام فشارها پاک ماندند و تسلیم نشدند. اگر روزنامه‌ای نباشی محال است بتوانی موضع ثابتی داشته باشی. تصمیمات آنان در کشمکش‌ها و هم‌پیمانی‌های ناپایدار، مبارزه‌جویی بی‌رحمانه‌ای شده است. روابط سست سیاسی پنهانی میان کشورهای عربی به صورت انتقام‌جویانه و کینه‌توزانه عمل می‌کند. ساده‌ترین شکل آن کشتن افراد مخالف است و در چنین شرایطی انسان نمی‌تواند به سادگی از ایده خود محافظت کند. بارها با تهدید و اغوا روبرو شدم! مقاومت آسان نبود، با اینکه تهدید به مرگ، ربوده شدن، مفقود شدن و یا مزاحمت نگرانم می‌کرد، اما از جهتی دیگر لندن مرا از فروش اندیشه و فکر بی‌نیاز کرد. رستورانی باز کردم که به من کمک کرد تا در مقابل

اغواگران و فریبکاران از خود محافظت کنم! از نظر علمی و فرهنگی دروازه‌هایش را به رویم گشود: موزه‌ها، تئاترها، کتابخانه‌ها، روزنامه‌نگاران عرب و غیره و اسنادی که همیشه در دسترس بود. این‌ها مرا با تمدنی ریشه‌دار، تاریخی و قانونمند آشنا کرد.

سیف لبخند می‌زند و پایان موفقیت‌آمیزی را تصور می‌کند:

- خانم تمام فیلم‌های موجود در آرشیو سیاه و سفید هست؟

- بیشتر آن‌ها.

- عیبی ندارد، از تمام جاهایی که در باره آن‌ها صحبت کرد فیلم

رنگی می‌گیرم و برای مقایسه آن‌ها را تکثیر می‌کنم.

- آقای کفاح، اکنون از تو می‌خواهم که در آن راهرو باریک و

بین گل‌ها راه بروی تا به آن محوطه‌ی باز برسی و در باره زندگی

خصوصی‌ات، ازدواجت، پسرت و رؤیاهایت سخن بگویی.

- سیف گوشی را از نو با لبخند به شادن داد، چون آن‌ها نزدیک

هم بودند و سخنانانشان واضح بود او با مهربانی آن را پس داد:

- زنان در زندگی‌ام نقش چشمگیری دارند. به روش سنتی ازدواج

کردم. ولی ایمان دارم که پشت هر مرد موفق‌تری زنی است و عکس آن

صادق است! و این، آن چیزی بود که برای خواهرانم و همسر «نهاد»

اجرا کردم. او را در یک برنامه تلویزیونی - بزرگداشت برترین‌ها -

دیدم؛ جذاب، بلند پرواز، صدای نازک و خاطرجمع. در چهره‌اش

اراده و علاقه مادرم برای گذر از واقعیت‌ها را دیدم. از نامش فهمیدم

که آشنای یکی از همکارانم است. فرصت را از دست ندادم و با او ازدواج کردم و با تمام وجودم او را تشویق کردم تا مدرک دکترایش را از دانشگاه لندن بگیرد و به عنوان رایزن حقوقی در یک سفارت عربی کار کند. پسری دارم که «ایمن» نام دارد. سوارکار ماهری است و به رغم تحصیلات علمی اش هنرپیشه با استعدادی است. تمام چیزهایی که آوارگی و پناهندگی، مرا از آن‌ها محروم کرد به او خواهم داد.

زمانی که ایستاد شادن نتوانست تحمل کند. ممکن بود که ایمن پسرش باشد که به او افتخار می‌کرد. چیزهایی که در قدس از کفاح دیده بود وجودش را فرا می‌گیرد، زمانی که رؤیایش و عشق بزرگی به خاطر گوش دادن به نجواها از میان رفت. تخم شک در درونش بارور شد و عشقش را خفه کرد.

شادن از او پرسید:

- ممکن است از خوردن قهوه پوزش طلبم؟ من جداً نگران همکارم هستم. به نظر می‌رسد که توی دردسر افتاده است.

در حالی که گروه مشغول جمع کردن لوازم بود و کفاح به شدت اصرار می‌ورزید. سیف با شیطننت در ماشین کفاح را باز کرد:

- بهتر است زودتر از ما و با استاد کفاح بروی. ما بعد از جمع کردن وسایل با اتومبیل سفارت به شما می‌پیوندیم.
کفاح برای قدردانی و تشکر به سیف لبخند زد.

برای اینکه سر صحبت را باز کند گفت: «نایت بریج» دور نیست و سپس ادامه داد:

- شادن، در تمام روزها و سال‌هایی که گذشت یک سؤال برایم بی‌پاسخ باقی مانده که سرگردانم می‌کند و از موقعی که تو را دیدم دنبال فرصت می‌گشتم تا بدانم چرا در آخرین لحظه عقب نشینی کردی؟

شادن قاطعانه جواب داد:

- بخت و اقبال؟

- در آن زمان به این‌ها اعتقاد نداشتم؟

- اوه، آن‌ها متعلق به گذشته دوری بود و چون هیچ سودی ندارد نباید آن‌ها را زیر و رو کرد و از طرفی لزومی ندارد به خاطر احساسات جوان بی‌تجربه‌ای مرا بازخواست کنی.

عشق بزرگی بود چرا از آن تبری می‌کنی؟ با این وجود حقم هست که بدانم چرا بعد از اینکه ترتیب همه چیز را دادیم عقب نشینی کردی؟ خواهش می‌کنم، جواب تو برایم خیلی مهم است. مرا از گرداب سؤالی که از زمان جدایی سرگشته‌ام کرده بود، بیرون می‌آورد. نتوانستم با تو ارتباط برقرار کنم. از دیدنم خودداری کردی؛ چرا یک‌باره تغییر عقیده دادی؟

زیرا تو به اندازه ماجراجویی‌ات مرا دوست نداشتم!

از روی نفرت و ناباوری طوری به سر خود زد که فرمان اتومبیل از دستش رها شد و اتومبیل کمی به راست منحرف شد، شادن از ترس فریاد زد:

- خواهش می‌کنم، حواست را جمع بکن.

از یک تصادف مسلم قسر در رفتند.

راننده‌ای شیشه اتومبیلش را پایین کشید و با انگشت به او اشاره کرد و فریاد زد:

- افرادی مثل تو بهتر است پیاده بروند.

کفاح در تنگنا قرار گرفت و به سرعت حرکت کرد.

او از نو اصرار کرد:

- شادن نزدیک است که برسیم. حقم هست که علت را بدانم.

- عمری بود که گذشت و رفت. برای چه زخم‌های التیام یافته را

باز می‌کنی؟

- می‌ایستم تا اینکه بگویی.

برای توقف سمت چپ پیچید.

- برای اینکه دوستم نداشتی.

- شوخی می‌کنی؟ من که حاضر بودم همه چیز را قربانی کنم!

حتی اگر خانواده‌ام جلوم می‌ایستادند آن‌ها را هم قربانی می‌کردم! به پدرت پیشنهاد کردم که حاضرم از تمام قید و بندها و اختلافات بگذرم؟ شادن، عشق نزد تو چیه؟

شادن تصمیم به رویارویی گرفت:

- پدرم از هر که پرسید به او گفتند که تو زن‌ها و معشوقه‌های خود را مثل عوض کردن کراوات تغییر می‌دهی و قبل از من با دو نفر دیگر بودی که بی هیچ دلیلی نامزدیت را با آن‌ها بهم زدی و هیچ بدکاره‌ای نبوده که تو او را شناسی.

- تو آن سخنان مغرضانه را باور کردی و به خاطر آن‌ها عشق

بزرگی را کشتی؟

- روزی را که توافق کردیم فرار کنیم تا با هم ازدواج نمایم به یاد می‌آوری؟ بعد از اینکه در خیابان صلاح‌الدین ترکت کردم تا لباس و عطر بخرم و با آن لباس به دیدنت بیایم، منتظر نشدی تا برگردم. به سرعت به میعادگاهی که با آن زن داشتی رفتی. کفاح من تو را به چشم خودم دیدم. زنی با آرایش غلیظ و ناز و کرشمه زیر بغلت را گرفته بود و سپس اتومبیل شما را به جایی برد که نمی‌دانم کجاست... این چه عشقی است! زمانی که برای رویارویی و مبارزه برنامه‌ریزی می‌نماید، این طور رفتار می‌کند؟ چگونه می‌شد که به عشق تو تکیه کنم و تمام زندگی‌ام را به خطر بیندازم؟!

از اطلاعات شادن شوکه شد. ولی از تجربه‌های شغلی‌اش بهره برد

و خود را کنترل کرد:

- سخنان نه معقول است و نه ممکن. موقعی که تو را دوست

داشتم، با هیچ زنی آشنا نبودم و تا سن چهل سالگی مجرد ماندم و

بعد از اینکه ازدواج کردی و طلاق گرفتی عشق من به خاطر تو این آمادگی را داشت تا جلو تمام دنیا بایستد. چرا از من نپرسیدی؟ برای چه باور کردی؟

- ولی تو با ازدواجی که کردی خوشبخت هستی، پس چرا در باره چیزهای بی فایده حرف بزنیم. کوچک بودیم؛ با شکست عشق، حرکت زندگی هیچ یک از ما باز نایستاد.

- زندگی همچنان در جریان است ولی طعمی که از میان رفت باز گرداندن آن ممکن نیست. گرچه طعم‌ها متفاوت است ولی مزه آن همچنان باقی است. متأسفم که درک نمی‌کنی!

کفاح اخم‌کنان در اتومبیل را برایش باز کرد. سیف و بقیه منتظر بودند.

زنی که در انتظار بود به محض ورودشان به کافه تریا بلند شد و برای آن‌ها دست تکان داد. به نظر چهل ساله می‌رسید. لاغر و ظریف، پوستی سفید و چشمان درشت میشی رنگ داشت. موهایش متمایل به زرد است. سیف با دیدن چهره‌اش به اسرار او پی برد و با دل‌سوزی به چشمان شادن زل زد. چهره شادن تغییر نکرد.

کفاح او را معرفی کرد:

- همسرم دکتر نهاد.

در حالی که شادن به خاطر نیرنگ به خود می‌پیچید با خودش گفت: «آدم پست! نمی‌بایست دعوتت را می‌پذیرفتم. به این خاطر

اصرار کردی تا به من نشان دهی مرا با چه کسی عوض کرده‌ای!
ابو غلیون از تو متنفرم!»!

نهاد دل‌نازک و مهربان است. در حالی که چشمانش را به چهره
شادن دوخته بود با سرمستی از او پرسید:

کار فیلم‌برداری تمام شد؟

سیف جواب داد:

- کمی مانده، در نواحی و مکان‌های خاص لندن با کفاح یا بدون
او کار را تمام می‌کنیم.

بیشتر وقت‌ها رؤیاها تو را به جایی می‌برند که انتظارش را نداری
و نومیدت می‌کنند.

شادن فکر می‌کرد او را در میان ناشناخته‌ها می‌بیند، به‌جا می‌آورد
و بغل می‌کند، سپس سرش را روی شانه او می‌گذارد، عشق دو باره
زنده می‌شود و از زیر خاکستر بیرون می‌آید.

سرنوشت، کفاح را به سویش می‌آورد و او همسرش را با افتخار
معرفی می‌کند.

چای انگلیسی طعم خود را از دست می‌دهد و شادن آن را نمی‌خورد.
اما بقیه کیک و بیسکویت‌ها را تا ته می‌خورند. نهاد دوستانه گفت:

- خانم شادن دو رمان شما را خوانده‌ام؛ دومی زیاد مورد پسندم
قرار گرفت. در آن علاوه بر رعایت زبان کلاسیک عربی و زیبایی‌هایش
ذوق شعری هم در آن به کار رفته است، آیا شعر هم می‌سرایي؟

- خیر.

- وقتی که کارهایت را خواندم، با تو بیشتر آشنا شدم، علاوه بر آن کفاح مدت‌های مدیدی از قدس و تو با من صحبت کرد.
موقعی که بین انسان‌ها رازهایی وجود دارند، چهره آن‌ها دوستانه‌تر و خودشان بهم نزدیک می‌شوند. شادن رو به سیف می‌کند و او لبخند زنان به او دل و جرأت می‌دهد.

شادن در مقابل انفجار درونی، خویشتن‌داری و مقاومت کرد. آیا حقایق را بزک نکرده؟ زمانی که زنان و مردان، عشق شکست خورده خود را روایت می‌کنند، دروغ می‌گویند و برای اینکه خود را قوی و محق نشان دهند حقیقت را زیر و رو می‌کنند. کفاح به او چه گفته؟ آرزو کرد که اگر می‌توانست فریاد بزند که او را نپذیرفته و رهایش کرده.

- دکتر نهاد، همان طور که می‌دانی داستان‌ها میان حقیقت و دروغ مواج هستند. به نظر در موضوع قدس حقیقت و دروغ به هم آمیخته شده؟

- عرصه‌ای غیر از راستی وجود ندارد. ما دوست هستیم و اطمینان دارم که کفاح چیزی را مخفی نکرده است.

- کشمکش دو زن برای گذشته و نقش کفاح در زندگی آنان، مردان را به هیجان آورد و در سکوت آن را تعقیب کردند.

- به هر حال همان طور که می دانی داستان ها به طور کلی فراموش می شوند.

- درست است، این شامل همه می شود. به هر حال، خانم شادن همیشه دوست داشتم تو را ببینم. از دیدنت خیلی خوشبختم. بیش از تصورم با استعداد و زیبا هستی.

- و تو هم همچنین، بی نهایت خوش برخورد و نرم خو هستی. موقعی که کفاح دستش را در دست همسرش گذاشت و فشار داد، شادن ایستاد:

- همکارم مریض است و در هتل تنهاست. متأسفم که از حضور و هم نشینی در این نشست گرم و دوستانه باید عذر خواهی کنم. دست کفاح هنگام خدا حافظی گرم بود. این دفعه دست شادن را نفشرد.

سیف گفت:

- اگر اشکالی ندارد، همراه همسرت و در سکوت، در خیابان از شما فیلم بگیرم؟

هر دو به سیف جواب دادند:

- برعکس، خیلی هم خوشحال می شویم. درحالی که آنان برای فیلم برداری بعدی برنامه ریزی می کردند، شادن بیرون رفت.

از آسمان لندن غم می‌بارد و انتظارِ در کمین نشسته در رگ‌ها جریان می‌یابد و آن را خرد می‌کند. از جواد خواست و خواهش کرد تا دیر نکند. سلاف همچنان کنار پنجره نشسته و با لحظه‌ها خدا حافظی می‌کند. فنجان‌های چای و قهوه پشت سر هم جلوش قرار می‌گیرد، ولی از جواد خبری نیست.

با گذشتِ زمان چشم‌ها چون ته سنجاق گرد می‌شود، زل می‌زند و همه چیز را آشکار می‌کند! پرده‌هایی که با سکوت و فاصله‌ها دور خود کشیده بود کنار می‌زند. تا حد انفجار به تنگ می‌آید و می‌اندیشد: هر آن افراد گروهش از راه می‌رسند و آن‌ها را با هم خواهند دید. جواد با دیر آمدنش تمام برنامه‌ها و نقشه‌هایی را که کشیده بود، از بین خواهد برد.

نگاه‌های سلاف از پشت شیشه بزرگ پنجره کافی شاپ به پیاده روی سنگی که به موازات هتل کشیده شده بود دوخته می‌ماند و جواد

به شکل دراز و کشیده‌ای نمایان می‌شود تا اینکه می‌پیچد و پنهان می‌شود.

سرانجام او ناراحت و سرافکنده ظاهر می‌شود، با دیدن گام‌های مردی خسته، خشم و اندوه در دل سلاف یکسان می‌شود. درونش باران گناه می‌بارد، آن را پنهان می‌کند. برای اینکه جواد را خشمگین نکند و در جای عمومی سبب تنگنای خود نشود، خود را کنترل کرد. جواد گونه‌هایش را بوسید. او خود را عقب کشید، کمر او به خاطر عکس‌العملش خم شد:

- حتی تحمل لمس کردن را نداری؟ معقول است؟ مگر تو سلاف محبوبم نیستی؟

برای اینکه جواد سرحال بیاید پیشنهاد آب پرتقال داد، ولی او بر خوردن قهوه اصرار نمود. از او پرسید چه چیزی باعث تأخیرش شده ولی جواد به سکوتش ادامه داد. او را سرزنش کرد و یادآور شد که به خاطرش سر کار نرفت. امید داشت که قبل از برگشتن گروه کارشان تمام شود.

جواد قهوه‌اش را در سکوت می‌نوشد و به دور دست خیره می‌شود در حالی که چهره‌اش مسافتی را که باید طی کند ارزیابی می‌کند. از پشت شیشه شادن دیده می‌شود که تند راه می‌رود. قدم‌های ثابت خود را می‌شمارد و اخم‌کنان به پیاده‌رو نگاه می‌کند.

سلاف به خود گفت: «زود برگشت». قلبش به خاطر چیزی که از آن می‌ترسید به تپش در آمد. سلاف هیچ کاری نمی‌توانست بکند جز این که منتظر ورود او باشد.

دم در کافی شاپ ایستاد و در حالی که دنبال جای مناسبی برای نشستن بود دست تکان داد. سلاف خشم خود را به خاطر موقعیت ناگواری که جواد برایش به وجود آورده بود کنترل می‌کرد. سلاف داشت خود را قانع می‌کرد: «که نباید از چیزی که به آن برخورد نکرده بترسد».

شادن در حال رفتن به سوی آنها فکر کرد: «این همان مرد است که سلاف در وجودش پنهان کرده و انعکاس غم و اندوه آن در زندگی‌اش از مسافات دور نمایان است».

جواد به کندی بلند شد. سلاف او را به شادن معرفی کرد:

- دکتر جواد جبالی پدر فرزندانم.

او با عصبانیت اضافه کرد:

- و شوهرش.

سلاف گفت:

- همکار برجسته‌ام شادن راوی که قبلاً در باره ایشان با تو حرف

زده بودم.

در حالت خشم چهره جواد سرخ و برافروخته می‌شود. مسائلی

در میان است که نمی‌توان آنها را بزک کرد و مخفی نمود.

چیزهایی در اطراف آنها پرسه می‌زند که از وحشت به طور عجیبی فریاد می‌کشد. بر اثر دست‌پاچگی دوستان اوضاع درهم و برهم می‌شود و همدلی از میان می‌رود.

- سلاف، دیشب نگران‌ت شدید بهتر شدی؟

- دیشب نخوابیدم دچار دلشوره و سردرد وحشتناکی شدم! شاید زیاد به امل و علی فکر کردم. آنها تنها هستند و یا شاید زیاد قهوه خوردم! و چه بسا به خاطر تغییر محل باشد.

سلاف خود را شادمان نشان می‌دهد، در حالی که چهره جواد در هم است.

جا برای حضور هر سه آنها تنگ می‌شود. جواد پاکت سیگارش را به طرف شادن دراز می‌کند. او پوزش خواست زیرا سیگار نمی‌کشد. جواد با سیگارش مشغول شد، روشن کرد و سپس دودش را فوت کرد و در سکوت دود را دنبال کرد.

- دکتر جواد آیا تو با دانشمند عبدالحسین جبالی نسبتی داری؟

- عمومیم است؛ برادر پدرم مگر او را می‌شناسی؟

- از او مطالب بسیاری خواندم. روحیه‌ی آزاد منشی و با گذشت او و نیز نوشته‌های قابل درکش را می‌پسندم. برای یک انسان مذهبی این تفکری روشنفکرانه است. البته این امر به طور طبیعی نسبی است. با هم لبخند زدند و جواد با مهربانی از او تشکر کرد. سپس ساکت شد و انگاری که پیش آنها نبود.

سلاف با نگرانی پرسید:

- شادن، بقیه اعضای گروه کجایند؟ کارها خوب پیش رفت؟ کفاح با شما همکاری نمود؟

- بله. بچه‌ها از بعضی قسمت‌ها فیلم می‌گیرند و برمی‌گردند. شادن بهانه دوستش را پیش آورد که از قرار ملاقاتش باز مانده و باید او را در جای دیگری پیدا کند. جواد به سادگی و با خنده با شادن خداحافظی کرد. سلاف رفتنش را با ناراحتی دنبال کرد.

- سلاف، دیروز مرا گشتی. چه کار می‌خواهی بکنم؟ اگر دوستم نداری به صراحت بگو؟

- این وضع ربطی به دوستی و عشق ما ندارد؟

- خیلی هم مربوط است، تصور کن که من الان در چه وضع ناراحت کننده‌ای هستم! چگونه احساسات مرا درک نمی‌کنی؟

- در محل عمومی هستیم، خواهش می‌کنم صدايت را بلند نکن. آنچه شادن دید بس است! اگر بقیه اعضای گروه آمدند چه می‌گویند. من برای دیدن تو از آن‌ها عذرخواستم و سر کار نرفتم. چگونه حضور تو را برای آن‌ها تفسیر کنم. حداقل شادن می‌فهمد و درک می‌کند. مهم این است که اعضای گروه ما را با هم نبینند!

- لعنت خدا بر سرکرده گروه! آن‌ها چه اهمیتی برایت دارند؟ زندگی ما از کار تو با اهمیت‌تر است! تا اینجا هستی، فرصت را از دست ندهیم و اگر مورد پسندشان نیست استعفا بده. احتیاج به کار

آن‌ها نداری، هر چه داریم برایمان کافی است. به خانه، دفتر و کار خودمان برگرد.

- جواد عجیب است تو چرا نمی‌خواهی بفهمی که رابطه ما قطع شده؟! این عجیب نیست! در حالی که بر تو حرامم چطور پیش تو برگردم؟ اگر حقیقت را می‌پذیرفتی، می‌توانستیم با هم دوست باشیم و این همه کش و قوس لازم نبود. محال است که گذشته به شکل سابق برگردد. یک راه جلو ما هست و آنهم با هم دوست شویم و برای تربیت بچه‌ها همکاری کنیم. به خاطر امل و علی کمی فکر کن. هنگامی که جواد از حالت طبیعی خارج شد مشتریان محل با نفرت به او نگاه کردند:

- چیه نور چشمم، به همین سادگی دوست شویم؟ برایم توضیح بده چگونه اشتها و هوس خود را به پرهیزکاری و پاکی تبدیل کنم؟ سلاف من به تو معتاد هستم و به چیزی غیر از تو درمان نمی‌شوم. سلاف، چطور به همین سادگی و به دستور تو رابطه‌مان را به دوستی تبدیل کنیم؟ درحالی که من با وجود دوری هنوز هم گرمای بدنت را حس می‌کنم و مرا به هیجان در می‌آورد. نفست مرا آتش می‌زند و می‌سوزاند. در خیال بوی عطر تو به مشام می‌رسد و آن را حس می‌کنم. دستم در تاریکی و در تنهایی‌ام دراز می‌شود و ابعاد بدنت را حس می‌کنم. سپس از من می‌خواهی که تمام این‌ها را به دوستی و دیدارهای گذرا و سلام و علیک تبدیل کنم؟ تو را به خدا بگو، چگونه؟

- جواد خواهش می‌کنم، صدایت را پایین بیار! مردم نباید صدایت را بشنوند!

- این‌ها کی هستند؟ هیچ کس نمی‌داند که چه دردی می‌کشم و مرا به کجا می‌بری. دارم دیوانه می‌شوم و می‌میرم و تو می‌گویی مردم؟ این‌ها حتی زبان ما را نمی‌فهمند!

- میان آن‌ها عرب هم هست. علاوه بر آن ما در جایی هستیم که مردم آهسته حرف می‌زنند. خواهش می‌کنم بر اعصاب خود مسلط شو و صدایت را پایین بیار. به اندازه کافی در تنگنا هستم، بس است.

- در گفتن احساسات خود باید محظور داشته باشم؟ عرب‌ها، خارجی‌ها و تمام مردم دنیا باید بفهمند که تو منشاء عذاب و سعادت منی. تو شادمانی، آرزو، زخم، دل‌باختگی، عشق و تمام چیزهایی که اعراب آن را روابط لطیف زن و مرد می‌نامند هستی. من «مجنون»^۱ توام. من با خلوص، گناه، محرومیت و بیچارگی‌ام دوست دارم.

۱. قیس بن ملوح عامری که به دختر عموی خود لیلی محبت سرشاری داشت و به علت ممانعت پدر و مادر لیلی با دیدار با او، قیس دچار جنون شد و سر به بیابان گذاشت. لیلی از دوری او بیمار شد و جان داد. وقتی خبر مرگش به مجنون رسید بر سر قبر معشوق رفت و آنقدر خواند و ندبه کرد تا همان جا به معشوقه پیوست. او را کنار قبر لیلی دفن کردند. وی در قرن اول هجری می‌زیسته.

من «کَثِيرٌ»^۱ و «امرء القيس»^۲ توام.

سلاف در فکر فرو رفت و دلش برای مردی که نمی‌تواند کاری برایش انجام دهد اندوهگینانه شکست: «جواد نمی‌خواهد بفهمد که میان عشق به من و تصرفم تار مویی وجود دارد که او نمی‌تواند ببیند و باور ندارد که دیگر متعلق به او نیستم و هرگز نخواهم بود».

سلاف جواب بده! چگونه تمام چیزهایی را که میان ما بود زیر پا می‌گذاری و بدون افسوس لگدکوب می‌کنی؟ عاقلانه است که زندگی ما برای تو این قدر بی‌ارزش باشد؟ و آن شیفتگی که در پیاده روهای لندن ما را به هیجان در می‌آورد فراموش کرده باشی؟ درحالی که بی‌پول و از شمشیرهای آخته ملاها فراری بودیم و جز عشق چیزی برای پناه نداشتیم؟ گرم شدن با احساسات برای ما بس بود! روزی را که از خواب بیدار شدیم و برای اولین بار برف را دیدیم بیاد می‌آوری؟ مانند دو کودک در برف فرو می‌رفتیم و غلط می‌خوردیم؟ عشاق خوش‌بختی بودیم و غیر از خود و عشق چیز دیگری نداشتیم. چه قدر صبر کردیم و دیگران را مسخره کردیم و

۱. کثیر، شاعر عرب در قرن ۸ م. بود. در اشعارش به اسم «عزه» معشوقه خود تغزل کرده و به نام او انتساب یافته بود.

۲. امرء القیس، شاعر عرب دوره جاهلیت که گفته می‌شود یکی از هفت شاعری است که اشعارش را روی کعبه آویزان می‌کردند.

رو در روی همه ایستادیم؟ تصور کردیم که آن عشق سوزان نه فقط برای مقابله با آل جبالی کفایت می‌کند، بلکه برای رویارویی با تمام دنیا بس است! چگونه اجازه می‌دهی که آن خاطرات محو و نابود شود؟ محال است، باور نمی‌کنم که قبول بکنی!!

جواد در بر انگیزختن احساسات و سمت و سو دادن عواطف تواناست. جهان را با عشقی بزرگ آراسته کرد؛ ولی آن را با اهانت و کج فهمی نابود کرد و تا نیستی پیش رفت تا اینکه عشق پژمرده شد.

- صد بار به تو گفتم که خدای خود را خشمگین نمی‌کنم.

- بگو بینم، از کی تا حالا حاجیه شدی و شمشیر حرام و حلال می‌کشی؟ بگو چه کار باید بکنم؟ قوانین شرع را تغییر دهم؟ اسلام جدیدی برایت بیاورم؟ حالا که حاجیه خانم شدی سنت و شرع هم راه حلی جلو پایت گذاشته. با فاضل به‌طور صوری ازدواج بکن؛ او به تو دست نمی‌زند! اگر این راه را نمی‌پسندی، راه دوم را بپذیر! من در باره آن پرسیدم، جایز است ولی راهش کمی طولانی است. برای اثبات آن در دادگاه شهود و گزارش پزشکی لازم است. سپس دادگاه رای خواهد داد که در موقع طلاق عqlم را از دست داده بودم.

سلاف بیا، تو دادگاه و قاضی ما بشو و راه را برایمان کوتاه کن. اعترافنامه‌ای امضا می‌کنم که در لحظه‌ی گفتن واژه طلاق دیوانه محض بودم! زن، اکنون که تمام قوانین و حقوق ملل آن لحظه‌ها را

جنون آنی می‌دانند و حتی قوانین را به نفع متهم تفسیر می‌کنند و او را از جریمه قتل هم تبرئه می‌نمایند، پس چگونه با شرع خدا این کار نمی‌شود؟ این اوست که خشم و تندخویی را در وجودمان آفرید. حاجیه این جنون است و سخن و عملی که در لحظه جنون واقع می‌شود اعتبار ندارد.

- خواهش می‌کنم، این مسخره بازی را کنار بگذار!
 - شوخی نمی‌کنم، حق می‌گویم. با چاقوی حلال و حرمت، شرع و دین ما را می‌کشی. دین برای آسودگی آمده نه برای تنگی و بدبختی!

- ولی دین از تو می‌خواهد که بردبار و بخشاینده باشی و برای همسرت آرامش ایجاد کنی، نه هر وقت دلت خواست به خاطر چیزهای بی‌ارزش عصبانی شوی و از حق خود در طلاق استفاده کنی و فرصت زندگی مشترک را از بین ببری. جواد، تو همیشه شکست خورده‌ی خشم‌ت بودی و هستی.

جواد یک مرتبه کیف دستی سیاه رنگش را از روی صندلی برداشت و جلو سلاف گذاشت. کیف به‌شدت به میز خورد. مردم پرسش‌کنان رو به سوی آن‌ها برگرداندند و سپس به کار خود مشغول شدند. کیف شیک بود و آن را به عنوان هدیه تولدش داده بود. هدایا رمزی از آغاز و پایان عشقی طوفانی خبر می‌دهند.

- اگر خاطرات را بیاد می‌آوری بگیر و باز کن.

بر اثر اصرار جواد دچار تردید می‌شود، حافظه خود را روی روز، ماه و سال تولد او برمی‌گرداند. نگاهش روی اتفاق عجیب و حیرت‌انگیزی ثابت می‌شود. منظره‌ای که مرتب در فیلم‌ها و سریال‌های تلویزیونی تکرار می‌شود، مزدوران، قاچاقچیان، رشوه‌گیران و رشوه‌دهندگان و جاسوس‌هایی که کیف‌های دستی مملو از دسته‌های مرتب اسکناس را رد و بدل می‌کنند، ولی فکر هیچ سناریو نویسی به این حد نمی‌رسد که مردی به همسر مطلقه‌اش به آن شکل کیفی را تقدیم کند.

- این چیه؟

تمام دارایی‌ام! صبح آن‌ها را جمع‌آوری کردم و به این خاطر دیر آمدم. همه را به نامت بکن. دفتر لندن و استودیوی بغداد را به تو خواهم داد. این ضمانت برای تو کافی است که هرگز به دیوانگی‌ام بر نگردم.

- می‌خواهی با پولت به تو قید و بند بزنم؟ جواد ساکت شو و برو! دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. اگر نتوانستم تو را داشته باشم و احساسات و فرزندان نتوانستند تو را به‌سویم برگردانند پس با این پول‌ها هم هرگز نمی‌توانم. خواهش می‌کنم این‌ها را بردار و الان برو. با درک نکردن احساساتم مرا خفه می‌کنی. این طور با من رفتار کردن حرام است!

سلاف کیف را بست و به طرفش پرتاب کرد. همان طور که تند بیرون می‌رفت صدای گرفته جواد شنیده می‌شد که می‌گفت:

- هرگز تصور نمی کردم که تا این حد سنگدل و کینه جو باشی.
چه می خواهی؟ من هرگز تو را شناختم! تو آن سلاف نرم خو نیستی،
نه... تو مجرمی و قلبت از سنگ است!

سلاف رفت و پشت سر خود را نگاه نکرد.
او روی تخت پهن خوابید. گریه و زاری، درونش را تکه تکه و
عقلش را تباه می کرد!

سلاف دیگر او را دوست نداشت. او از دیشب پس از بیدار شدن
با زنگ تلفن جواد که از مستی خمار بود به این باور رسید.

- سلاف اجازه می دهی که امشب را با تو بگذرانم، فقط امشب را؟

- جواد به نظر می رسد که زیاد خورده ای؟

زبانش سنگین و خسته به نظر می رسید:

- از موقعی که تو را شناختم به غیر از شراب عشق تو چیزی
ننوشیدم! و تو فقط مرا سیراب می کنی. نمی توانم بدون تو زندگی کنم.

- جواد، خواهش می کنم. بگذار مانند آدم های کامل و عاقل رفتار

کنیم. چه کسی باور می کند مردی مثل تو این چنین با خود بکند.

منکر واقعیت می شود و با اوهام زندگی می کند. اصرار تو فایده ای

ندارد، برعکس، تو با تصمیمات کار را پیچیده تر می کنی. بیدار شو

و حقیقت را ببین.

- عشق من به تو تنها حقیقت زندگی ام بود.

- تو به من متوسل می شوی برای اینکه مرا از دست داده‌ای. باور کن این عشق نیست زیرا وقتی که با تو هستم آن را حس نمی کنی و من نیز آن را درک نمی کنم و هر لحظه مرا پرتاب می کنی. با این همه چه فایده‌ای دارد که گذشته‌ای را که قابل اصلاح و بازگشت نباشد زیر و رو کنیم؟ بی فایده است. زمان سرزنش، عذاب و شکنجه روحی گذشته است. خواهش می کنم این را باید درک کنی. گذشت زمان هم نمی تواند گذشته‌مان را مثل سابق برگرداند.

- یک نفر دیگر را دوست داری؟

- تو مستی، سرزنش نمی کنم. کسی که مردی مثل تو را امتحان کرده باشد هرگز نسل آدمیزاد دیگری را امتحان نمی کند. سلاف با سخنی که او توقع آن را نداشت خنداند.

- نور چشمم، آیا مثل حوا شده‌ای؟ معقول است؟ به خدا درست است؟ بالاخره از نظر نژادی هر کس به اصل خود بر می گردد!

- به هر حال، سرزنش تو بی فایده است!

بغض گلوی جواد را فشرده و از حرف خود برگشت:

- چون جز من کسی را دوست نداری پس حالا پیش تو خواهم آمد تا به تفاهم برسیم؟

جواد برای چه در این نیمه شب می آیی؟

- به خاطر زندگی مان، امل و علی.

- جواد، فردا با گروه مشغول فیلم برداری خواهم بود و ممکن نیست بتوانم غیبت کنم.

سلاف فکر کرد و سپس با حيله گری اضافه نمود:

- بشنو، بعد از رفتن آنها برای تفاهم اقامت خود را تمدید می کنم. فقط خواهم این است که از رسوا کردنم و کشف اسرار زندگی ام پرهیز کن. هیچ کدام از آنها درباره زندگی خصوصی من چیزی نمی دانند، حتی یک نفر.

- پس شادن چی؟

- هیچ کس! فردا پس از فیلم برداری به دفترت خواهم آمد!

برای اعتراض به جواد تلفن را قطع کرد.

اپراتور تلفن به او خوش آمد گفت:

- ممکن است که خط تلفن مرا قطع کنی؟

- با کمال احترام، تا کی؟

- خواهش می کنم تا هشت صبح و در همان ساعت مرا بیدار کن.

به رغم سنگینی پلک ها، خواب از چشمانش می پرد. احساسی بر

او غلبه می کند که با قطع تلفن به پیشواز بدبختی بزرگی خواهد رفت،

زیرا جواد نمی پذیرد که ارتباط تلفنی با او را قطع کنند.

- در خدمت شما هستم خانم!

- خواهش می کنم، فقط هر موقع دکتر جبالی تماس گرفت، تلفن

را وصل بکن.

- شب خوبی داشته باشی.

از خشمی طوفان‌زا راحتش کرد. جواد نیش می‌زند و آن را ساده می‌انگارد. چه بسیار بی‌احترامی‌ها مرتکب شد ولی او را بخشید. دشمنی و آشتی در درون عشق نفوذ پیدا کرد، روان شد و خشکید. خواب در یک شب بلند از سرش پرید. درحالی که در انتظار زنگ اوست، خاطرات تداعی می‌شود و آرزو می‌کند که از رشته‌های شب ریسمانی بیافد تا توری شود و مانع جواد گردد ولی چنین نشد.

خاطرات تلخ به سلاف یورش می‌آورند:

صبح روز یکشنبه لطیفی جواد تصمیم گرفت که با هم به پارک «ویمبلدون» بروند. خیابان‌های لندن آرام و مغازه‌ها بسته بود. یک بقالی از فرصت استفاده کرده و برای رفع احتیاجات عابرین مغازه خود را باز کرده بود. با خوشحالی ایستادند و سلاف رفت تا چیزهایی برای بچه‌ها بخرد.

فروشنده آسیایی با خریدارانی که در صف بودند مشغول بود، صدای بوق اتومبیلشان بلند شد. خریداران رو به سوی مردی که قانون را زیر پا می‌گذارد برگردانند. سلاف ساکت بود و خشم خود را فرو می‌برد. از نو صدای ممتد بوق بلند شد. چشمان مشتریان به خاطر اصرار او بر خطایش، می‌خواست از حدقه در بیاید. سلاف اشاره کرد که آرام شود، خریداران با تحقیر به او نگاه کردند.

موقعی که سلاف در اتومبیل نشست او موتور را روشن کرد، داد و فریاد آن‌ها بلند شد: «بوق زدن ممنوع است، نزدیک بود مرا بزنند و به سرم فریاد بکشند زیرا که همسر مرد غیر متمدنی هستم! بازی که نمی‌کردم. برای این دیر کردم تا برایت غذا بخرم! این کارها برای چیه؟»

جواد کنار راه توقف کرد، موتور اتومبیل را خاموش و سویچ را به طرف او پرتاب کرد:

– خودت به تنهایی برو!

امل این کارها را زیاد دیده بود از این رو ساکت نشست. علی زد زیر گریه و جواد با اتومبیل کرایه رفت.

این چه مردی است که لحظه‌های خشم، عقلش را از کار می‌اندازد و سلاف به چه کسی تکیه کند؟ جوابش این است که عقل جز با ضربه‌های پتک هوشیار نمی‌شود.

سلاف همراه فرزندانش با اتومبیل کرایه‌ای به منزل برگشت و تصمیم گرفت رانندگی یاد بگیرد.

جواد در خانه نبود.

در تاریکی اوایل شب که پنجره‌ها بسته می‌شوند و سینه و گلورا به شدت می‌فشارند، دیوارها به همراه او در برابر پرسش مهمی قرار می‌گیرد و او را در تنگنا قرار می‌دهد.

جواب آن عقل را می‌رباید. کوس رسوایی از اطرافش بلند می‌شود و بی‌صدا می‌گردد. به خاطر ناامیدی نفسش بند می‌آید و برای هوای تازه بیرون می‌رود. گام‌هایش خیابان آرام را در می‌نوردد. خیابان ممتد می‌پیچد تا به انشعاب برسد. خشم، اندوه و نارضایتی پیوسته در ذهن زاده می‌شود. او را با خود به بی‌راهه‌ها می‌کشاند. راه‌ها گم و بی‌پایان می‌شود تا اینکه پاها سست و از خستگی تا حد فلج می‌رسد.

از یک در آهنی عده‌ای وارد و خارج می‌شوند، او بدون تفکر دنبال آن‌ها راه می‌افتد.

خود را روی اولین صندلی چوبی که در دو سوی سالن بزرگی قرار داشت، انداخت. شیشه‌های پنجره‌ها رنگی و به اشکال گوناگون نقش و نگار شده بود. در پیشخوان مردی با لباسی سیاه که قسمتی از بدنش را پوشانده ایستاده بود و با خوش‌رویی به مهمانان خوش‌آمد می‌گفت و برای حاضرین آهسته و با محبت سخن می‌گفت. هنگامی که سلاف وارد شد او بدون اینکه سخنش را قطع کند یا نزدیکش بیاید با مهربانی و پرسش‌گرایانه به او نگاه کرد.

هم صحبت خود را ترک کرد و روپوش خود را برداشت. روی میزش پارچه دانتل سفید کشیده شده بود و بالای آن، صلیب چوبی متوسطی وجود داشت که دو دسته گل کوچک از راست و چپ آن را احاطه کرده‌است. آرامش و نجوا طوری بود که گویی برای مناسکی خاص آماده می‌شوند.

این‌ها چه فرقه‌ای هستند، مهم نیست؟ دانستن آن هم تصمیم او را تغییر نمی‌داد. آنجا خانه‌ای بود برای دردمندان، گرسنگان و ستمدیدگان ولی مناسک، لباس پیشوایان و یا کسانی که به آنجا رفت و آمد می‌کردند شباهتی به کلیساهایی که به مناسبت‌های مختلف در بغداد با دوستان رفته بود نداشت.

چشمه سارهای دجله روان می‌شود، دجله سیلاب می‌گردد و آب نخل بلند ایستاده‌ای را فرو می‌برد. غرش درون بر می‌خیزد، کند می‌شود و در برهوت و شوره‌زار پرتاب می‌شود و بی‌رحمانه می‌سوزاند.

- بانوی من، زندگی کوتاه سزاوار این همه غم نیست. زندگی را برخود آسان‌تر کن و بردبار باش. عمر فقط یک گذر است که از آن رد می‌شویم. سزاوار نیست که این همه به آن اهمیت بدهیم.

چهره صادقانه و مهربانانه او درحالی به سویش خم می‌شد که سرگردان بود در اندوه زنی که از میان چشمانش بدبختی فرو می‌ریزد. از چشمانش اشک بدبختی ریزان بود و آن را با دستانش پاک می‌کرد و از عزای مردی که او را نمی‌شناخت سدها را در هم می‌شکست.

خانم عزیز، خواهش می‌کنم آرام و صبر داشته باش. زندگی ارزش این همه درد و رنج را ندارد. زندگی یک نمایشنامه فکاهی بیش نیست هر چند که حوادث آن تلخ باشد. همیشه برای هر گرفتاری راه فرجی وجود دارد. امیدوارم بتوانم به تو کمک کنم.

چه مدتی در برابرش به حال خمیده ماند؟ و یا قبل از اینکه او را ترک کند، چه گفت؟ نمی‌داند. صورتش را با دست‌هایش پوشاند و در خود فرو رفت و با غم و اندوه ساکت و تنها ماند.

جوشش درون آرام گرفت و غرش آن از توان افتاد. بیشتر از این نمی‌توانست تحمل کند. دستمال‌های کاغذی ته کشیده بود درحالی که گونه‌هایش می‌سوخت و چیزی نمانده بود تا با آن اشک‌هایش را پاک کند، بیرون رفت.

زمانی که وارد خانه شد، هیچ خفته‌ای آنجا نبود، نه جواد و نه کودکان. حدس زد که آرام شده، برگشته و بچه‌ها را با خود برده. بی‌حال روی تخت دراز کشید و به افق چشم دوخت. این دفعه او را نمی‌بخشد!

حجاب تاریکی، گذشت زمان را نشان داد و عقربه‌های ساعت از ده گذشت. گرچه آفتاب لندن غروب می‌کند ولی لندن شب‌زنده‌دار است و شب آن آرام نمی‌گیرد. از سکون تاریکی ترس و انتظار می‌بارد، تاریکی طغیان کرد و او را فرا گرفت.

شماره ۹۹۹ را گرفت.

- شوهر و فرزندانم تا کنون برنگشته‌اند!

- مقصد آن‌ها را می‌دانی؟

- پارک ویمبلدون است.

- اوه خدای من، خواهش می‌کنم یک دقیقه صبر کن.

- آقا، آیا در آن مسیر حادثه رانندگی اتفاق افتاده، زخمی نداشته؟
 - خانم مطمئن باشید امروز همه چیز آرام است. از ساعت دو بعدازظهر تا کنون اینجا هستم و گزارش هیچ حادثه‌ای به من داده نشده! اجازه بده راه را با رادار ببینم. در آن منطقه چیز غیرعادی دیده نمی‌شود و از صبح تا حالا گزارش هیچ حادثه‌ای داده نشده. چیزی نیست، نگران نباش، راه را می‌بینم ترافیک عادی و روان است. خواهش می‌کنم آرام باش. هیچ حادثه‌ای اتفاق نیفتاده، مطمئن باش.

- به خاطر اصرارم متأسفم.

- خانم، وضعیت شما را درک می‌کنم. خواهش می‌کنم آرام باش و اگر تا نیمه شب برنگشتند به من اطلاع بده. تا ساعت یک بامداد سرکار هستم.

صدای خاموش شدن موتور اتومبیل در پارکینگ آمد و تند باد ترس آرام گرفت. با محبت فرزندان خود را بغل کرد. در این یک هفته مواقعی که جواد در خانه بود از اتاقش بیرون نمی‌آمد.

در حال خواب و بیداری بود که جواد مهربانانه او را تکان داد، سلاف او را دید که روی لبه تخت چمپاتمه زده چهره‌ای پشیمان و صدایش گرفته بود.

- سلاف، مرا ببخش، تو خود می‌دانی که خشم عقلم را زایل می‌کند، متأسفم.

او اصرار می‌کند، سلاف جواب نمی‌دهد. جواد درهای شنوایی را می‌کوبد، او آن‌ها را باز نمی‌کند. عشق گذشته را که با بی‌رحمی آسیب دیده بود به کمک می‌طلبد و هر چه واژه پشیمانی بلد بود به کار می‌برد. سرش را مانند کودکی در دامنش گذاشت و گریه کرد.

سر مردی را از دامنش بلند کرد که قبلاً اشک‌هایش را ندیده بود. روی موهایش دست کشید، جواد گونه‌هایش را بوسید. چشمان با میل و محبتش مانند همان شبی که در دفتر کارش لباس بالا زده‌اش را پایین کشید و تصمیم گرفت با او ازدواج کند و به او گفت:

- سلاف همین حالا ازدواج خواهیم کرد.

- همین حالا؟

زمانی که سلاف به اصرار او آمد، دفتر فقط با احساسات آن‌ها پر بود. لمیعه در تئاتر بود و او یواشکی نزدش آمده بود. دست جواد دراز می‌شود و تمام وجودش را می‌فشارد، لختش می‌کند. جواد هنگام سرگشتگی و هیجان ایستاد، سلاف از او خواست کارش را تمام کند ولی جواد از دستش گریخت و او را بیرون برد. با او ازدواج کرد و کارش را کامل نمود.

وقتی که لمیعه از ترس سرهنگ و کتک کاریش، پیراهن خود را پاره می‌کرد و روی سینه می‌زد، سلاف برای ساکت کردنش و نیز برای جلوگیری از ناراحتی خانواده‌اش همراه جواد شد و با هم فرار

کردند. پس چگونه چنین عشقی را از بین می‌برد و اجازه می‌دهد تا بخشکد؟

جواد با دیوانگی، تند خویی، خشم و رضایتش سرنوشت اول و آخرش بود.

اشک‌های جواد را پاک کرد و لغزش و گمراهی او را بخشید و توبه‌اش را پذیرفت.

پس چگونه تا این حد بی‌رحمی می‌کند و از سلاف می‌خواهد خود را به دیگری واگذارد؟

جواد آخرین تیرخود را رها کرد سلاف نمی‌خواهد بهای آن را از نو بپردازد.

از اینکه امل مانند جواد است او را می‌ترساند. زمانی که به وسوسه افتاد و نشانه‌ها و دلایلی آشکار کرد، بسم‌الله و لا حول و لا قوة الا بالله گفت. از گوشه اتاق صدای امل به گوش می‌آید و مادرش را که با شوهرش گریخته و خاله کمونیست منحرفش را سرزنش می‌کند. از شیطان وسوسه‌گری که درسینه‌اش جا گرفته و از وسوسه تنها گذاشتن دختر جوان و زیبا و برادر کوچکش در غربت، به خدا پناه می‌برد. شادن نمی‌داند با اصراری که برآمدنش کرد او را در چه مخمصه‌ای انداخت.

برحسب زمان، خورشید به‌زودی در امارات طلوع می‌کند. با نگرانی به خدا روی آورد و توسل جست که ناموسش را حفظ کند.

امل هنگامی که شوخی‌کنان و طبق عادتش وارد می‌شود طوفانی به پا می‌کند، مادر را بغل می‌کند در حالی که او مشغول بررسی و تنظیم یادداشت‌هایی در باره شادن است.

- چه می‌نویسی؟

به دختر جوان پریشانی دقت می‌کند. زل می‌زند و جواب نمی‌دهد. با حیرت دختر جوان را زیر نظر می‌گیرد و با شگفتی به زیبایی دختری طناز لبخند می‌زند. امل ادامه می‌دهد:

- این راه گریز همه بزرگان فرهیخته است! به آن توجه نکن! تمام نویسندگان بزرگ قبل از نویسندگی دچار این مشکل می‌شوند.

هنوز هم مشکل تو در اسلوب است؟ هنوز آن را حل نکردی؟

- اولاً من دارم تحقیقی آماده می‌کنم. ثانیاً امل، اسلوب تنها مشکل نویسنده شرقی نیست، بلکه مشکل اصلی محرمات سه‌گانه یعنی دین، سیاست و جنس است.

امل با تمسخر قهقهه زد:

- اوه مامان! می‌دانم که درباره دین و سیاست می‌نویسی! ولی باور نمی‌کنم که در باره جنسیت بنویسی! درحالی که از هرگونه پرسشی در باره آن فرار می‌کنی، چگونه می‌نویسی؟ محال است این کار را بکنی! سلوف کاشکی این کار را می‌کردی تا حداقل گوشه‌ای از زندگی مجهولت برایم آشکار می‌شد. خواهش می‌کنم ناراحت نشو. این تنها فرصتی است که می‌توانم با صراحت با تو حرف بزنم. همان‌طور که

می‌دانی من بزرگ شدم و سال دوم دانشگاه هستم. تو نمی‌توانی در باره جنسیت بنویسی مامان. محال است که تو این کار را بکنی! از این صراحت به تنگ می‌آید:

- آنچه می‌نویسم تو را غافلگیر خواهد کرد؟ مهم این است که وقت پیدا کنم. زمان را از دست دادم و هنوز هم نگران زندگی‌مان هستم. نویسنده فقط داستان زندگی‌اش را نمی‌نویسد و اگر چنین کند خود سرگذشتنامه می‌شود. ممکن نیست که متن را از شخصیت نویسنده جدا کرد. اگر بخوام در باره یک مجرم، بدکاره و یا دیوانه‌ای بنویسم، می‌باید زندگی آن‌ها را تجربه کنم؟ آنچه باید بدانی این است که تجربه شخصی تنها اساس موفقیت نویسنده نیست، بلکه حس زندگی و فهم طبیعت انسان هم مهم است.

- ممکن است!

امل لب‌هایش را کش داد و شانه‌هایش را بالا انداخت، لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

- چیز دیگری هم هست. واژه‌ها تو را ناامید می‌کنند. اصطلاحات و تک واژه‌های زبان ما از ارج نهادن به جنس زن عاجز است. زمانی که یک رمان عربی را می‌خوانم کلمه‌هایی غیر از فعالیت جنسی، پیوند زناشویی و جماع در آن نمی‌یابم و به این خاطر درباره زنان در ادبیات عرب جز سرپیچی، فساد و روسپیگری به چیز دیگری نمی‌پردازد و نیز به زنانی که علیه شرف جامعه‌شان نافرمانی می‌کنند، می‌پردازد.

هیچ نویسنده‌ای درباره آنچه به خاطر فریب‌کاری که بر سر زنان پاک‌دامن می‌افتد نمی‌نویسد و به آن اهمیت نمی‌دهد، زیرا که نیروی درک عربی، زنان را به ستم‌دیدگان و آزادگان تقسیم کرده است. ولی در غرب اول روح و جان آزاد شدند، سپس تن آزاد گردید. به این دلیل ادبیات آن‌ها، برای عشق تک واژه‌هایی ساخت با مفاهیمی قشنگ و احترام برانگیز.

با وحشت به چهره او خیره شد. چه وقت این چیزها را یاد گرفت و آن‌ها را باور کرد:

- این چیزها را دانشگاه امریکایی به تو یاد داد؟ من تو را برای تحصیل چیزی که باور و فرهنگ ما را مورد سؤال قرار دهد فرستادم؟ کسانی را مورد ستایش قرار می‌دهی که عشق را با کارهای جنسی محدود کردند و آن را به آسانی و با هر کس که می‌خواهند انجام می‌دهند. علاوه بر آن چگونه روی کلمه‌ها و تک واژه‌های فرهنگی ماندگار و سرشار از شادی، امید و از خود گذشتگی و حالت‌های صوفیانه مثل ذوب در احساسات و یگانگی با محبوب تا حد محو شدن، خط می‌کشی؟!

- سلاف عصبی نشو. ما داریم بحث می‌کنیم و حرف‌های تو هم عالی است! ولی چیزهایی که می‌گویی همدیگر را نفی می‌کنند. چرا باید ارزش یک عاشق، پارسایی، پنهان کاری و مرگ شهادت طلبانه باشد؟ چرا عاشق با واژه‌هایی چون رنج، شب زنده‌داری، شور و حال،

دلواپسی و دل شکستگی توصیف می شود؟ همان طور که در آوازاها می شنوی. خدا را شکر می کنم که از نسل دیگری هستم که تمام این ها را رد می کند.

از سکوت سلاف دلگرم می شود و سخنش را کامل می کند.
- مامان از دیرباز دوست داشتم که مانند دو دوست با هم حرف بزنیم. بارها با جواد صحبت کردم و این تفاوت را در او یافتم. او می شنود و تظاهر می کند که می پذیرد ولی تو نمی شنوی و نمی پذیری! بر این عقیده ام که ممکن نیست مانند آن ها شویم زیرا دین، آداب و رسوم ما با آن ها فرق می کند.

- مامان، می دانم! من به حلال و حرام مقید هستم و تقوای الهی مرا از بسیاری کارها باز می دارد.
آسوده خاطر شد، سوره ناس و آنچه دعا حفظ کرده بود را خواند.
سرش را به کناره تخت تکیه داد تا چرتی بزند ولی خوابش نبرد.
سکوت دور و برش را فرا گرفته بود، پلک هایش سنگین شد و به خواب رفت.

زنگ تلفن و صدای منشی جواد او را به خود آورد:

- صبح بخیر خانم جبالی. جواد را به بیمارستان منتقل کردیم، ممکن است الان بیایی؟
- چه اتفاقی افتاده؟!

- نمی‌دانم، نظافتچی او را در دفتر افتاده دیده. ما اکنون در بیمارستان هستیم. خواهش می‌کنم زود بیا. به نظر می‌رسد که وضع او خطرناک است!

سینه از گناه به‌تنگ می‌آید. به وجود آوردن گرفتاری و بدبختی برای دیگران باعث رنج و عذاب است، و این احساس تا رسیدنش به بیمارستان شعله‌ور، ملتهب و گسترده می‌شود! خود را سرزنش می‌کرد: «موقعی که این اتفاق افتاد در چه حال و کجا بودی»؟

- خانم جبالی، شوهرت خوش اقبال است! به نظر می‌رسد که مدت کوتاهی قبل از رسیدن نظافتچی سگته مغزی کرده بود و شاید درست‌تر اینکه هم‌زمان با رسیدنش این اتفاق افتاده باشد. اگر آنجا می‌ماند و کسی او را نمی‌دید کارها پیچیده‌تر می‌شد و یا شاید حادثه بدتری اتفاق می‌افتاد! به‌هرحال کاری که می‌توانستیم انجام دادیم. بیا دفتر تا کمی حرف بزنیم.

پزشک پاکستانی جوانی با نزاکت است و در چهره‌اش همدردی و مهربانی دیده می‌شود. به او قهوه داد و درباره سابقه بیماری جواد از او پرسید:

- چیزی به من نگفت، من هم اطلاعی ندارم!

- خانم جبالی، به هر حال نصف بدن شوهرت کاملاً فلج شده و نمی‌تواند حرف بزند. ممکن است با معالجه خوب شود. چه بسا زمان

زیادی ببرد، چنان که وضع او ثابت بماند به طور یقین نتیجه خوبی می‌دهد! این بهبودی چقدر زمان می‌برد، بستگی به وضعیت روحی و میلش به زندگی دارد؟ زود است در این باره صحبت کنیم. چند روز در بخش مراقبت‌های ویژه خواهد ماند و چنانچه خطر رفع شد به مرکز آمادگی منتقل می‌گردد تا تحت درمان قرار گیرد و میزان پیش رفت در سخن گفتنش اندازه گیری شود.

- ممکن است او را ببینم؟

- برای یک دقیقه ممکن است، ولی به خاطر او از تو خواهش می‌کنم هیچ عکس‌العملی نشان نده.

مژه‌های جواد پرده‌های کشیده‌ای هستند سیاه، بلند، پرپشت و آویخته و چهره‌اش در هم است. در اطراف و روی سینه‌اش دستگاه‌هایی وجود دارد و نیز سرم به دست‌های او وصل است.

دست راستش را لمس کرد و موقعی که صدایش کرد تکان خورد ولی سنگینی پلک‌های چشم مانع دیدن شد و خشکی لب‌ها یاریش نکرد تا چیزی بگوید. اشک‌هایی که فقط برای محبوبش عزیز بود جاری شد و با صدای بلند گریه کرد.

- جواد مرا ببخش. نمی‌توانم خواسته تو را برآورده کنم.

دست‌هایش را بوسید، اشک‌هایش دست‌های او را خیس کرد. صدای ضربان دستگاه‌های قلب و مغز در اطراف جواد بلند شد، پرستار دوید و با خشم او را دور و به زور از اتاق بیرون کرد.

سلاف کیف دستی و محتویاتش را به یاد آورد، با نگرانی به دفتر جواد رفت. زمانی که کیف را در دفتر دید خود را روی صندلی انداخت و سپس محتویات آن را به حساب جواد برگرداند.

- شادن، دکتر جواد در بخش مراقبت‌های ویژه است. از اینکه کارها تا این حد پیچیده شد متأسفم و از اینکه تمام کارها را به گردنت انداختم پوزش می‌خواهم.

- وضع او خطرناک است؟

خیلی کوتاه حالش را شرح داد:

- سلاف متأسفم. چه کمکی از دستم بر می‌آید، در کدام بیمارستان است؟

- به خودت زحمت نده، ممنوع الملاقات است. فقط از تو می‌خواهم که هنگام بازگشت ترتیب یک مرخصی طولانی را برایم بدهی و اگر نشد مرخصی بدون حقوق. وضعیت مرا برای آن‌ها شرح بده و در صورت گره خوردن کار پا در میانی کن.

- در چنین شرایطی مرخصی حق است نه بخشش. همسرت مریض است و نیاز به مراقبت دارد.

- جواد دیگر شوهر من نیست!

در حالی که شادن ساکت بود او اضافه کرد:

- اگر قبول نکردند استعفا می‌دهم، تو را به درد سر نمی‌اندازم. ولی اگر توانستی کار نیکت را تا ابد فراموش نمی‌کنم.

شرمنده‌ام، حس می‌کنم که کمکی به تو نکردم و آمدنم بی‌فایده بود.

- سلاف خواهش می‌کنم، آنچه که اتفاق افتاد بیش از توان تو بود.

قطعاً ما خواهیم. اجازه می‌دهی که سئوالی بکنم؟

- اگر تا این حد دوستش داری، چرا مجدداً با او ازدواج نمی‌کنی؟

- کار خیلی پیچیده‌ای است. درباره آن، در وقت دیگری با تو

صحبت می‌کنم.

- نگران نباش از امل و علی مراقبت می‌کنم. می‌توانم در غیاب تو

آن‌ها را به منزل ببرم.

- شادن متشکرم. امروز صبح با خاله‌ام تماس گرفتم. سعی می‌کند

که امروز از بغداد ویزا بگیرد. شاید همین حالا کارهایش را شروع

کرده باشد. من لمیعه را می‌شناسم. او در حکم مادرم هست، مرا بزرگ کرد و

قبل از ازدواج با او زندگی می‌کردم.

- مدت درمان چقدر است؟

- فقط خدا می‌داند. همه چیز بستگی به میل و رغبت او به زندگی

دارد. اگر زمان زیاد طول بکشد با وجود نیازم به کار مجبورم استعفا

دهم.

- سلاف دوستش داری؟

- مهم نیست، ولی او را تنها نمی‌گذارم.

مثل انسانی که میان خواب و بیداری باشد خواب می‌بیند و می‌شنود. سپیده دم با بال‌هایش او را تا طلوع فجر با خود می‌برد. سنگینی سرش به او اجازه نمی‌دهد تا مطمئن شود. صدای سیلی، لگد و کشیدن تنی به طرف اتاق سیف که چهار اتاق از اتاقش فاصله دارد و در انتهای راهرویی که با قالی فرش شده، شنیده می‌شود. شادن صدای سیف را تشخیص داد که آهسته و التماس‌کنان چیزی می‌گفت ولی او چیزی نفهمید. مشخصاً صدای سیف بود. صدای دست‌ها و پاهای مردانی که یکی را به جلو هل می‌دادند و خشمگینانه همه می‌کردند تا شاید مهمانانی را که خوابیده‌اند ناراحت نکنند، شنیده می‌شد.

اثر قرص خواب‌آور او را به خواب و بیداری می‌برد. چشمان خود را به‌زور باز نگه می‌دارد تا اینکه خواب بر او غلبه می‌کند و حقیقت با رؤیای بیداری در هم می‌آمیزد. هیاهو کم می‌شود، آرام می‌گیرد تا اینکه از بین می‌رود، ولی اثر آن در ذهن نقش می‌بندد. این رؤیا بزرگ

می‌شود، شکل می‌گیرد و هنگامی که بیدار می‌شود همچنان در ذهنش می‌ماند.

اول باید کاری را انجام دهد که قبل از سفر قصد آن را کرده بود، سپس به کاری که شنیدنش برای او شبه ایجاد کرده پردازد. مستخدم هتل چمدان‌هایش را بیرون آورد و خودش اتاق را گشت. دور میزی در گوشه کافی شاپ حلقه زده بودند. وقتی که او آمد ایستادند و به او خوش‌آمد گفتند. روی صندلی خالی دوربین و کیف دستی قهوه‌ای رنگی قرار دارد که در طول سفر از سیف جدا نمی‌شود. سیف کیف را برداشت و کنار صندلی‌اش قرار داد. فیلم‌بردار هم با حرص زیاد دوربین را روی میز گذاشت. شادن نشست. چشمان سیف قرمز و خسته و چهره‌اش خشمگین به نظر می‌رسید. شادن به خود گفت: «این از نشانه‌های حقیقی وقوع حادثه است». در کنار سیف کارمندی از سفارت امارات که شادن قبلاً با او آشنا شده اخم‌کنان نشسته بود. هنگامی که سیف نشست شادن متوجه بوی تند عطر او گردید و از اینکه سیف بر خلاف عادتش که در هواپیما دشداشه‌اش را می‌پوشید آن را در سالن انتظار پوشیده است، تعجب کرد.

در حالی که به چهره سیف خیره شده بود پرسید:

- به رغم قرص خواب، دیشب نخوابیدم. دم در اتاقم همه می عجیبی مرا بیدار کرد؛ دعوا، هل دادن و کشیدن روی زمین. نمی دانم کابوس بود یا حقیقت؟ شما چیزی نشنیدید؟

همه خود را سرگرم نشان دادند. سیف هم نسبت به آن قضیه تحریک آمیز خود را به کوچه علی چپ زد. کارمند سفارت به چهره و چشمانش خیره شد تا بداند که آیا او چیزی فهمیده است یا خیر. حدس شادن به یقین تبدیل شد.

سیف سرافکنده گوش می دهد، شادن اصرار می کند: می دانم که چه اتفاقی افتاد. بله حقیقت دارد ولی ترسیدم در را باز کنم. دعوی مردانه بود.

سیف بلند شد و کارمند سفارت دنبال او رفت. در گوشه سالن ایستادند. سیف عصبانی و در تنگنا بود. کارمند سفارت او را آرام می کرد.

فیلم بردار خمیازه کشید و دستی به چهره خود کشید. شادن از او پرسید:

- پای زنی در میان است، مگر نه؟
- او با تکان سر حرفش را تایید کرد. چهره اش پرچین و چروک و چشمانش نشان از بی خوابی می دهد:

- سیف هرگز تغییر نمی کند، شب بدی بود و نخوابیدیم. خدا را شکر که وابسته نظامی سفارت دوستش بود و سر و ته قضیه را به هم

آورد و نگذاشت کار به پلیس بکشد. می‌دانی خانم، اگر سفارت تمام مهمانانش را به این هتل نمی‌آورد و سایر کارهایش را اینجا انجام نمی‌داد، هرگز قبول نمی‌کردند که مسئله به این شکل تمام شود. انگلیسی‌ها به کسی اجازه نمی‌دهند که قوانین آن‌ها را زیر پا بگذارد. قانون و مقررات را رعایت کن، بعداً هر کاری دلت خواست بکن. یعنی عاقلانه رفتار کن. اگر اتاق به نام سفارت رزرو نمی‌شد، الان دچار بدبختی می‌شدیم! اگر بازداشت می‌شد چطور بدون او مسافرت می‌کردیم؟ اگر حراست هتل بدون اطلاع کسی به پلیس خبر می‌داد، سین جیم و گرفتاری‌های بعدی شروع می‌شد ولی خداوند روی همه چیز را پوشاند، زیرا وابسته سفارت از دوران ابتدایی با سیف دوست بود و در کار دخالت کرد. خانم، صدهزار بار شکر که به‌خیر گذشت، در غیر این صورت سیف بدجوری گرفتار می‌شد. اگر خدا بخواهد در هواپیما خواهیم خوابید.

شادن قهوه‌اش را می‌نوشت و برای مردی که تحقیرشده، اندوهگین می‌شود. وقتی که سیف گوش‌هایش را تیز کرد و مراقب آن‌ها شد، شادن تظاهر کرد که به حرف‌های فیلم‌بردار گوش می‌دهد. با صبر و حوصله تا ساعت ۹ منتظر شد. سپس با عجله بیرون رفت.

سیف اخم‌کنان جلو او را گرفت:

- خانم کجا می‌روی؟

- یادم آمد که باید کاری را انجام دهم.

- باید زود به فرودگاه برویم. بازرسی وسایل وقت زیادی می برد.
اگر تأخیر کنی منتظرت نمی شویم.

به خاطر لغزشش ضربه خورده است؛ شادن مهربانی می کند و
تلاشش را برای حفظ شخصیتش جلو دوستش درک می کند.

- حداکثر دو ساعت وقت دارم.

سیف سرگردان و سردرگم است، شادن اشاره هایش را نادیده
می گیرد:

- تو و سلاف فکر می کنید که ما برای تصفیه حساب آمده ایم؟
خانم، این کارها درست نیست! با مسئولیت خودت به او اجازه دادی
که تخلف کند. ما در حال سفر هستیم، نمی دانم چرا سفر ما را عقب
می اندازی؟ به صراحت بگویم نباید سلاف می آمد. غیر از تعطیلی کار
و داستان های عاشقانه چه کار دیگری کرد.

سیف دنبال دعوا بود ولی شادن نه رغبت آن را داشت و نه وقتش
را:

- سیف خواهش می کنم، عیب است که این حرف ها را بزنی.
سلاف همکار است و اجازه نمی دهم که به او بی احترامی کنی. من
هم معطلتان نمی کنم. یک چیز ضروری را که فراموش کرده ام زود
می خرم؛ اگر تأخیر کردم وسایلم را با خودتان ببرید و زودتر از من
بروید. در فرودگاه به شما ملحق می شوم. بلیط و رسید دریافت بار
را بگیرید پاسپورت را نگه می دارم چون به آن احتیاج دارم.

در حالی که سیف خشمگین بود و نق می‌زد، شادن بیرون رفت.
کارمند بانک با نزاکت تمام گفت:

- در حساب جاریت بیش از این مبلغ نیست! متأسفم. فکّ و برداشت از سپرده، از شعبه امارت، چند روز طول می‌کشد! امروز جمعه است و بانک‌ها در کشورتان تعطیل است، روزهای شنبه و یک‌شنبه ما کار نمی‌کنیم. متأسفم خانم، کار دیگری جز برداشت از این حساب نمی‌توانم انجام دهم.

- بزرگواری کن و اسکناس‌های درشت بده.

کارمند بانک پنج هزار پوند شمرد و پاکت را بست، شادن پول‌ها را در کیف گذاشت و بیرون رفت.

زمانی که شادن صدایش کرد، سلاف پشت شیشه‌های اتاق مراقبت‌های ویژه بود. چهره‌اش خسته و درهم بود و نشانه‌های گناه و عذاب وجدان در آن دیده می‌شد. او سرش را روی شانه شادن گذاشت و گریه کرد:

- شادن برای چه آمدی؟ از پرواز عقب می‌مانی.

- اول باید می‌دیدمت بعد می‌رفتم. حالش چطور است؟

- همان طوره. چیز قابل ذکری نیست.

- وقتی بفهمد که تو برایش چه کردی حالش بهتر خواهد شد، تو

هم که تصمیم گرفتی پیش او بمانی!

- قبل از اینکه از وضعیت بحرانی خارج شود به او اطلاع نخواهم داد. عکس‌العمل نشان دادن برای او خوب نیست.

شادن هنگام خداحافظی او را بغل کرد و پاکت را در دستش گذاشت، سلاف یکه خورد، مقاومت کرد، آن را نپذیرفت و دوباره گریه کرد. اصرار، خواهش و ایمان مسلمانان هنگام ابراز احساسات دو زن ظاهر می‌شود.

- سلاف، این قرض است و هر وقت دلت خواست پس بده، نتوانستم بیش از این‌ها از بانک برداشت بکنم. تا هنگام بازگشت چنانچه به چیزی احتیاج پیدا کردی تردید به‌خود راه نده، ما خواهیم. نگران امل و علی نباش تا رسیدن لمیعه آن‌ها را پیش خودم نگه می‌دارم. اجازه بده مادر شدن را با آن‌ها تجربه کنم. ترتیب مرخصی را هم خواهم داد.

سلاف گریه‌کنان، شادن را بغل کرد و از او تشکر و قدردانی نمود. شادن او را بوسید و سلاف در حال گریه برایش دست تکان داد تا اینکه از دیده پنهان شد.

نگرانی دیشبش را بین شک و تردید با قرص خواب‌آور پایان داد. دم در پذیرش بیمارستان ایستاد و شماره تلفنی را که روی ورقه کوچکی نوشته شده بود گرفت:

- به او بگو شادن راوی.

- شادن، معقول است؟!

- ممکن است به من خدمتی بکنی؟
- هر چه دلت می‌خواهد درخواست کن! تو می‌توانی به من دستور بدهی نه خواهش بکنی!
- کفاح متشکرم. همکار ما سلاف در وضع بغرنجی قرار دارد. شوهرش در بخش مراقبت‌های ویژه «بیمارستان کرامول» تنهاست و کسی را ندارد. می‌توانم مطمئن شوم که از او مواظبت می‌کنی؟
- پول نیاز دارد؟
- نه، حالا احتیاج ندارد ولی تنهاست.
- به خاطر تو همه کار می‌کنم. مطمئن باش که من و نهاد او را تنها نخواهیم گذاشت.
- اگر این کار را بکنی محبت شما را فراموش نمی‌کنم.
- گوشی را گذاشت، در حالی که صدای کفاح همچنان با ناامیدی در گوشش می‌پیچید.
- راه فرودگاه هیتروی لندن دراز بود. مسافران با چهره خسته ساکت نشسته بودند و اتومبیل جاده را می‌بلعید.
- مأمور بازرسی گمرک همه‌ی بسته‌ها و ساک‌ها را باز کرد و اصرار نمود که دستگاه‌ها و تجهیزات بیرون آورده شود. به‌رغم اعتراض، تجهیزات را زیر و رو کرد. برگه‌های اجازه ورود و خروج دستگاه‌ها را بدون توجه به آن‌ها برداشت و بی‌اعتنا به آن‌ها بررسی دقیق کرد. زمان به آهستگی می‌گذشت و گویا با آن‌ها مسابقه داشت.

- لعنت بر این انگلیسی‌ها! در وسایلیش چه چیز هست که هم با دستگاه بررسی می‌شود و هم دستی بازرسی می‌گردد. با ترس و دلهره، بازرسی‌های طولانی و پیچیده‌ای را در فرودگاه‌های مختلف پشت سر گذاشته‌ام... بعد از یک ساعت بازرسی به آن‌ها اجازه خروج دادند.

چهره سیف در هم شد و گفت:

- ننگ بر انگلیسی‌ها.

سپس هنگامی که داشت اسباب بازی و عطر از فروشگاه آزاد انتخاب می‌کرد و آرامش خود را کم کم باز می‌یافت، ادامه داد:

- خدا لعنتشان کند، شاهانه به کشور ما می‌آیند، می‌خورند، می‌نوشند، فاحشه‌گری می‌کنند و زنانشان لخت می‌گردند و کسی از آن‌ها بازخواست نمی‌کند. روز و شب در هتل‌ها، کنار سواحل و تپه‌های شنی با مایو به‌نازکی برگ توت می‌گردند. مست می‌شوند، عریده‌کشی می‌کنند و حساب کتابی پس نمی‌دهند! به خدا اگر مسئول بودم، با آن‌ها دوبله مقابله به‌مثل می‌کردم. حجاب و چادر را مانند طالبان برسر زنانشان می‌گذاشتم و یا اصلاً به زنانشان اجازه ورود به کشور نمی‌دادم مگر اینکه آن‌ها را از سر تا پا بپوشانم.

سخنان اندوه‌بار سیف، شادن را می‌خندانند.

- خانم، سلاف کی خواهد آمد؟

- تا حال شوهرش خوب شود!

سیف قهقهه می‌زند:

- ای عمو همسر کی! مطلقه‌اش هست! این زن دیوانه است! از کارش می‌گذرد تا اینکه پیش او بماند، هنوز هم دوستش دارد. هنگامی که زنان عاشق می‌شوند حد میانه‌ای را نمی‌شناسند و عکس آن هم صادق است. یا عشق کورکورانه یا کینه‌توزی مطلق! یقیناً منتظر است خوب شود تا او را برگرداند.

- چرا علت آن را انسانیت، یا احترام به سال‌هایی که با هم بودند و یا عشقی که به فرزندان‌ش دارد نمی‌گذاری؟ شاید هم او سلاف را دوست دارد و خواهان زندگی با اوست و نه برعکس آن. سیف گنجش را آویزان کرد و در همین حین آخرین اعلام برای سوار شدن مسافران در فضا پیچید.

شادن کنار پنجره نشست و صندلی بغلی‌اش خالی ماند. اکثر صندلی‌های هواپیما خالی بود. سیف و دیگران پشت سرش و جدا از هم نشستند.

با آرامش و آسودگی کمربند ایمنی را بست. سوره یاسین را خواند و سپس به دعایی که از هواپیما پخش می‌شد گوش داد. از زمانی که سفرهای هوایی را آغاز کرد، گاه‌گاهی تندخویی، ترس و دلشوره تا حد گریه به سراغش می‌آید.

این احساسات دو روز قبل از هر مسافرتش او را فرا می‌گیرد و لحظه فرود هواپیما از میان می‌رود. و مادرش هر بار در باره مزایای سفر پیش رو به او می‌گفت:

- شادن، اگر خداوند بنده‌اش را دوست داشته باشد دنیا را نشانش خواهد داد.

کشورهای زیادی را دید؛ حرفه‌اش او را به جاهایی برد که هرگز به فکرش نمی‌رسید. از فکر خود با رضایت خندید.

فیلم بلند پایان یافت و به خواندن مجله‌ای که دستش بود، مشغول شد. راه درازی در پیش دارد. به سیف و دیگران که خوابیده‌اند نگاه کرد. صدای خروپف یکی از آنان را می‌شنید. به راه‌های گرفتن مرخصی برای سلاف فکر کرد. به فکر کفاح افتاد... آیا بعد از کاری که کرد، صلاح بود با او تماس بگیرد؟ نهاد چه تصویری می‌کند و چه خواهد گفت؟ کسی غیر از او را نمی‌شناخت تا به آن زن تنها کمک کند.

سیف یک‌دفعه بیدار شد و رشته افکار شادن را برید:

- خانم، چیزی که فیلم‌برداری و ضبط کردیم خوب و شایسته توجه و عنایت است. اگر فیلم‌های مستند در یک حلقه فیلم آماده شوند، زود آن‌ها را مونتاژ و آماده می‌کنیم. ولی نبودن سلاف کار را عقب می‌اندازد.

- سیف نگران نباش، خودم آن‌ها را آماده می‌کنم. در آرشیو از تمام مراحل و وقایع زندگی کفاح فیلم وجود دارد. تلمباری از آوازه‌های میهنی دلربا وجود دارد که به علت فوت خوانندگانشان و یا تغییر سیاست‌ها پخش آن‌ها ممنوع گردیده و مردم آن‌ها را از یاد برده‌اند،

و نیز فیلم‌هایی در باره شهرهایی که در آن ساکن بوده وجود دارد. می‌توانی از موزیک و یا حتی پرده کوتاهی از آن استفاده کنی. سیف می‌پذیرد، رویش را به طرف فیلم‌بردار و صدابردار که یکی خوابیده و دیگری مجله‌ای را ورق می‌زد، می‌گرداند.

- خانم ببخشید، پیش فیلم‌بردار می‌روم تا او را دلداری بدم زیرا حرف‌های گنده‌اش سرم را به‌درد آورد. خدای من، مصری‌ها به عشق حرف‌های سیاسی می‌میرند. او حرف خود را با من در باره مشکلات مصر و عواقب سوسیالیسم شروع کرد زیرا پدر بزرگش پاشا یک فئودال بود. بله، بله.

با هم خندیدند. از بلند شدن منصرف شد. از چشمانش معلوم شد که می‌خواهد بحثی را آغاز کند؛ از این رو دکمه صندلی را فشار داد، سرش را به همراه صندلی به عقب برگرداند و دست‌هایش را دور صندلی گذاشت:

- خانم! شما از هواداران احزاب ناصری هستید. آن را از موضوعاتی که انتخاب می‌کنی فهمیدم. تمرکز تو روی افرادی است که در زمان جمال عبدالناصر زندگی می‌کردند. بیشتر مهمانان برنامه ما سیاه یا سفید هستند، در صورتی که ما برای جوانان و سایر اقشار رنگین جامعه برنامه‌های متنوع لازم داریم.

- من به دوره تاریخی پرارزشی که همچنان سایه‌اش را بر زندگی ما می‌گستراند اهمیت می‌دهم. ما ملتی هستیم که نمی‌دانیم چگونه

تاریخ خود را بنویسیم و یا چطور از رهبران و بزرگان‌ش تجلیل کنیم. تلاش می‌کنم با اطلاعات کمی که دارم زوایای پنهان این دوران مهم را روشن کنم. در نبود تحقیقات، معلومات و مدارک مربوط به ملت، چاره‌ای جز توجه به قول شاهدان آن دوره نیست. اغلب کشورهای جهان به جز ما اسناد خود را بعد از مدتی منتشر می‌کنند. ولی ما حقیقت را منحصر به حکام و حقوق آن‌ها می‌دانیم و تاریخ را برای رضایتمندی و مصالح آن‌ها جعل کرده‌ایم. هم اکنون استقبال مردمی خوبی برای درک معمای منطقه و پیچیدگی آن وجود دارد. این ممکن نیست مگر اینکه دوره ناصر و پشت پرده‌های آن و جنبش‌های جهانی و عربی حول و حوش آن بررسی شود. این امر علت گرایش به کتاب‌های سیاسی بعد از کتاب‌های دینی را بیان می‌کند. ما ملتی هستیم که به آینده و سرنوشت خود توجه ندارد و از آینده می‌ترسد و احساس امنیت نمی‌کند. از این رو برای حمایت از خودش به نیروهای غیبی، دینی و یا به سیاست‌های ساده لوحانه‌ای روی می‌آورد تا شاید از آن‌ها سر در آورد! تلویزیون بیشترین پوشش مردمی را دارد، پس چرا برای روشن‌گری و گفتن حقیقت از آن استفاده نمی‌کنیم!

- من در زمان ناصر زندگی نکردم و اواخر دهه پنجاه متولد شدم. ولی روزی که او مُرد را به یاد می‌آورم که چطور مردم گریان از خانه‌های خود بیرون ریختند؛ شیون و زاری در خانه ما بلند شد؛ پدر و مادرم جیغ می‌زدند و ناله می‌کردند. تمام آن روزها را به خاطر

می آورم! آموزگاران هر روز صبح سر صف سرودهای: «برادر، ستمگران از حد خود تجاوز کردند». و یا «سرزمین های عربی وطن ما هستند» را می خوانند. بعداً فهمیدم که تمام این واژه ها الفاظ بی معنایی بیش نیستند و به اندازه یک پند ارزش ندارند. بگذریم، آیا این گونه سرودها در آرشیو وجود دارد؟ اگر می توانستیم به آن ها دسترسی پیدا کنیم جالب می شد.

- سیف، ای هواخواه جوانان نگران نباش.

- سیف بی پرده گفت:

- همان طور که می دانی، این کفاح ابوغلیون استحقاق تو را ندارد.

به رغم زیرکی و شوکش بهترین کارت این بود که او را رد کردی. جرأت سیف در کشف اسرارش او را مفتون می کند. عادت داشت که سیف عدنانی در باره خودش حرف بزند و او می شنید. درست است که شادن چند بار ذوق زدگی و اشاره های سیف را مبنی بر اینکه برای بشریت گناه است زنی بدون مردی بخوابد، نادیده گرفته، البته این حداکثر مطالبی بود که به او اجازه می داد بیان کند. چگونه جرأت می کند این طور حرف بزند؟ شاید می خواست از اتفاقی که پشت در اتاقش افتاده بود و او آن را بخشیده تلافی کند:

- سیف این موضوع به گذشته مربوط می شود و دیگر برایم معنایی ندارد.

- ولی هنوز هم او را دوست داری!

- من؟

چشمان شادن باز شد و چهره جدیدی را از سیف دید که میل به جدیت و صراحت داشت، گفت:

- در صحبت مردانه‌ای که با کفاح داشتم او را دوستار همنشینی با زنان یافتم و اعتقاد ندارم چنان که با او ازدواج می‌کردی به تو وفادار می‌ماند!

- سیف تو آخرین کسی هستی که از وفاداری حرف می‌زند. به خدا، نور بیچاره است!

با یاد نام نور چهره سیف روشن شد:

- نه خانم، نه. نور تنها عشق همیشگی من است؛ او اولین و آخرین عشق من است. نور وجودم است. امشب از شوق من انس و جن به سراغش می‌آیند و او را به شوق وا می‌دارند و من هم ستاره‌ها را در روز به او نشان خواهم داد.

شادن بارها با نور ملاقات کرده بود، قدی متوسط داشت، تو پر بود با چشمان و لبخندی زیبا.

- آیا درباره ارتباط تو با زنانِ دیگر، چیزی می‌دانند؟ و یا حداقل حدس می‌زند؟

با ملامت حرف او را رد کرد:

- مرا احمق یا دیوانه فرض می‌کنی؟ البته که محال است! وقتی با او باشم ملکه‌ام می‌شود و تمام زنان هستی پنهان می‌شوند. مهم

آن است که کسی بداند چگونه زن را با عقل، قلب و رگ و پوست خود حس کند؟ خانم، می‌دانی، نور همیشه مرا تهدید می‌کند و می‌گوید چنان که زن دیگری بگیرم، مرا خفه خواهد کرد. گردنم را به سویش دراز می‌کنم و با هم می‌خندیم. عجیب نیست! تنها چیزی که به نظرش می‌رسد و از آن می‌ترسد، ازدواج من با زن دیگری است، اما در موارد دیگر چیزی نمی‌پرسد. او از اینکه از حق شرعی‌ام داوطلبانه می‌گذرم راضی است و احساس خوشبختی می‌کند. اما ارتباط با سایر زنان یک ماجراجویی بیش نیست، ممکن نیست با هیچ زنی غیر از نور لذت حقیقی را داشته باشم؛ هرگز و به‌رغم بیماری و ضعفم نسبت به زنان، این چنین خلق شده‌ام.

- عشق بدون وفاداری معنایی ندارد. همه انسان‌ها غریزه جنسی دارند ولی فرق بین آن‌ها، کنترل غریزه است. هرچه انسان به کمال برسد، برای تسلط بر آن ماهرتر می‌شود و آن را قانونمند می‌کند.

- این درست نیست، چه کسی آن را گفته؟ من از زمانی که خلق شدم به عشق حوا جلب شدم. از دوران طفولیت مشکلی برای مادرم شدم. همان‌طور که می‌دانی خانه‌های قدیمی عبارت بود از چند اتاق که دور حیاط قرار داشت. اطراف حیاط را فرش می‌کردند و بالش‌هایی می‌گذاشتند. این خانه‌ها قبل از خانه‌های مدرن امروزی بود که با سالن‌ها و صندلی‌های نرم آراسته می‌شود. زنان محله برای نوشیدن قهوه و وقت گذرانی در این گونه حیاط‌ها جمع می‌شدند. زنان بدون

توجه در سایه و زیر پنکه دراز می کشیدند. مردم فقیر و ساده بودند و از دستگاه‌های تهویه مرکزی خبری نبود و خانه‌های قصر مانند هم وجود نداشت. به خدا، پدران ما بدبخت و بیچاره بودند! زنان از شدت گرما و به اعتبار اینکه من کودکم و عقم نمی‌رسد، از روی سهل‌انگاری ساق‌های خود را در می‌آوردند و به پشتی تکیه می‌دادند. چون مادران ما قبلاً با کمرست و لباس زیر آشنا نبودند از این‌رو آن‌ها را نمی‌پوشیدند. اگر یکی از آن‌ها برای ریختن قهوه خود را به طرف منقل می‌کشید، اندام‌هایش آشکار می‌شد. چیزهایی که می‌دیدم برای مادرم توصیف می‌کردم، او می‌خندید. سپس شهوتی را در من دید که از یک کودک معصوم بعید بود. بعد از آن هر وقت زنان می‌آمدند، مادرم مرا در اتاق زندانی می‌کرد. از همان روز زنان تبدیل به مشکلی برایم شدند؛ باور می‌کنی که من قبل از ازدواج نور را لمس نکرده بودم، نمی‌توانستم حتی دست‌هایم را هم لمس کنم.

- وقتی او را دوست داری، پس چرا کارهای بیهوده انجام می‌دهی؟

- نیاز یک مرد است! این چیزها دائماً برایم اتفاق می‌افتد و ارتباطی

به نور ندارد. گاهی زنی به شکل شیطان به سراغم می‌آید و یا اینکه در سفر هستم، چه کار کنم؟ چون همان زمان نمی‌توانم نزد خانواده‌ام بروم، پس فوراً و برای لحظه‌ای به نیازم پاسخ می‌دهم! هیچ راه دیگری جلو پایم نمی‌ماند غیر از اینکه دنبال زنی که مرا به هیجان بیاورد بروم؛ ممکن است موفق شوم و یا شکست بخورم!

- و یا اینکه دچار دردسر بشوی؟

- این یک سرخوردگی است. یک بار اسب چموشی مرا فریب داد! فتنه‌انگیز بود، او را در کافی شاپ هتل دیدم. از روی لباس، جواهرات، ندیمه و بادی گاردش فهمیدم که دختر یکی از بزرگان است. دو حامل انگلیسی از دور مراقب او بودند و هر وقت راه می‌افتاد اتومبیل رولز رویس دم در منتظرش بود. دیوانه نیستم که بیهوده سعی کنم و به طرف او بروم. این او بود که مرا تشویق کرد. هر وقت او را می‌دیدم به من لبخند می‌زد و اشاره می‌کرد که همراه او بروم.

- برای چه رفتارش را حمل بر دعوت دانستی؟ این چه غروری است که داری؟ شاید آن دختر طبیعتاً خوش‌رو بوده؟ و وقتی چیزی او را می‌خنداند تصادفاً تو روبرویش بودی؟ چرا مردان فکر می‌کنند مرکز هستی هستند؟

- خُب، خُب. پرداخت دو بار صورت حسابم را چگونه تفسیر می‌کنی؟

برای اینکه شادن را مات و مبهوت کند گفت:

- وارد سالن قمار شدم، او آنجا بود، باخت و باختم. ندیمه‌اش کیف دستی او را حمل می‌کرد و پشت سر او حرکت می‌کرد. به ندیمه‌اش اشاره کرد که بازی کند. ما هم دزدانه به هم نگاه می‌کردیم و لبخند می‌زدیم. می‌بردیم و می‌باختیم. هر زمان که ندیمه‌اش کیف را باز می‌کرد او مشت مشت بر می‌داشت. من چیزی دیدم که قبلاً

ندیده بودم، دسته‌های اسکناس پوند تو کیف چپانده شده و کیف آن‌قدر پُر بود که داشت می‌ترکید، اسکناس‌ها نو بود و گویی تازه از چاپخانه بانک مرکزی خارج شده‌اند.

شانس با من یار نبود و پول ناچیزم تمام شد. با وجود اینکه می‌دانستم تا آخرین پنس خود را باخته‌ام و جیب‌هایم خالی بود، دستانم را در جیبم گذاشتم. درحالی که سرگردان و بی‌پول بودم آن خانم به طرفم نگاه می‌کرد و وضع آشفته مرا می‌دید، به ندیمه‌اش اشاره کرد. او به طرفم آمد و کیف پول را باز کرد تا از آن پول بردارم. اوه خانم شادن، رگ‌هایم خشکیدند و بین زن که دستش را دراز کرده بود و دستگاه بازی، پول و شخصیت، خورد شده بودم. دو دل بودم و او همچنان دستش را دراز کرده بود و اصرار می‌ورزید و تا حد کفر و نفرین پیش رفت...

- سیف میان آسمان و زمین معلق هستیم، خواهش می‌کنم استغفار کن.

با هراس حرف او را قطع کرد. سیف با ترش‌رویی ادامه داد:
- به خودم گفتم. دختری زیبا، ثروتمند و از خانواده‌ای بزرگ دستش را به سویت دراز می‌کند، چرا رد می‌کنی؟ اگر نور در میان نبود کار را تا آخر دنبال می‌کردم. شیردلانه یورش می‌بردم تا آن بازی به عشق یا ازدواج می‌رسید. مگر با یک زن به خاطر ثروت، زیبایی و یا اصل و نسبش ازدواج نمی‌کنند؟ این زن هر سه را در خود جمع

کرده بود و هیچ مردی نمی‌تواند در برابرش مقاومت کند. گفتم، سیف از این ماجراجویی دست بکش، کارها همیشه وفق مراد پیش نمی‌رود.

- از محافظان او نترسیدی؟

- آن‌ها با فاصله دورتری از ما با دستگاه‌های دیگری قمار می‌کردند.

ندیمه‌اش هم میان ما ایستاده بود و مانع حرف زدن ما می‌شد.

- بعد چه شد؟

- با این شرط پول را پذیرفتم تا به محض اینکه برنده شوم و یا

بعد از اینکه به اتاقم برگشتم به او پس بدهم. خدا را شکر که او شرط

اول را پذیرفت، در غیر این صورت مضحکه و مفلس بودم معلوم

می‌شد. ولی شانس ما را یار نبود و هر سه زیاد باختیم.

به خدای بزرگ قسم این مبلغ برای پرداخت همه بدهی‌ام کافی بود!

باور می‌کنی، می‌خواستم با صراحت وضع را برای او شرح دهم و

پول را به جای قمار برای خودم بردارم ولی عزت نفسم به من اجازه

نداد. او بعد از باختن از قمار دست کشید. رفت و ندیمه‌اش و

باقی مانده پول را گذاشت. یکی مال قارون را پیش تو می‌سپارد و

وظیفه تو این باشد که آن را تلف کنی! نزدیکی‌های صبح پول ما ته

کشید!

- کار به کجا کشید؟

- از ندیمه‌اش خواستم تا اتاق مرا همراهی کند تا چکی برای او

بکشم.

- می‌دانی چه مبلغی را هدر دادی؟!

جواب نداد.

- سیف، سپس چه شد؟

- ندیمه‌اش با من آمد تا پول خانم را پس بگیرد. وقتی که نزدیک راهرو رسیدیم بادی گارد و حراست هتل جلو او را گرفتند و نگذاشتند همراه یک مرد به اتاقش برود. او مقاومت کرد، آن‌ها او را هل دادند و روی زمین کشیدند.

- آه، پس این همان چیزی است که نزدیک اتاقم شنیدم؟ دعوای

او با حراست هتل!

ناراحتی سیف کاهش یافت. شادن نمی‌گوید که خوابیده بود و صدای زنی را نشنیده، بلکه صدای مردانی بود که با هم دعوا می‌کردند. سیف به‌خوبی می‌داند که او زنی نیست که همه‌ی حرف‌ها را باور کند، ولی کارهای مردانه را زود باور می‌کند و همیشه از ماجراجویی نفسش بند می‌آید! با این توضیحات خود را قانع کرد تا راحت باشد.

- اهل کجا بود؟

- مهم نبود، چون اگر از او می‌پرسیدم حقیقت را نمی‌فهمیدم، زیرا

او می‌تواند نام هر جایی را که بخواهد به من بگوید، به این خاطر از او نپرسیدم. ولی اهل منطقه ماست! علاوه بر این موضوع چه ارتباطی میان زنی ماجراجو و کشورش دارد؟ هیچ کشوری نمی‌تواند محدودیتی

برای روح و تن زنی برقرار کند. زیرا که زن می‌داند چگونه و در چه زمانی قید و بندها را بشکند.

مردی زخمی و شکست خورده داوطلبانه آمده تا داستانی سرهم بندی کند تا عزتش را در یک محفل زنانه حفظ کند.

میان حرف‌هایی که در ساعات طولانی کار برای رفع خستگی و وقت‌گذرانی می‌گفت، چهره‌ای از خود نشان داد که اکنون نمی‌خواهد مخدوش شود، پس آنچه اتفاق افتاده با حالت سرمستی ناپدید می‌شود و مهم نیست که جزئیات گفته نشده کجا و چگونه حذف گردیده.

- خانم، کفاح را خیلی دوست داشتی؟

- کوچک بودم و او را به خاطر شهرت و خبرنگاریش در رؤیایم می‌دیدم. سیف، می‌دانی آنکه من دوست داشتم کس دیگری بود نه این شخص. زیاد تغییر کرده و چیزی غیر از شیک پوشی‌اش از او نمانده است.

شادن به خاطر تصوراتی که از عشق داشت و شبیحی که مدت‌ها همراه او شده بود می‌خندد. سرش را با تأسف به خاطر رؤیایی که از بین رفت و گم شد، تکان می‌دهد.

سیف گفت:

- قبول دارم که کفاح جلو مردم خود را ظریف، با نزاکت و نرمخو نشان می‌دهد، در حالی که او متکبر و دروغ‌گوست! بله، این را از ظاهر زندگی‌اش دریافتم! منزل، اتومبیل، لباس و رستورانش. آنچه را

فیلم برداری کردم زمینه کارم قرار خواهم داد، به خصوص زمانی که دم از مخالفت با آداب و رسوم زد. بیننده این دوگانگی را در می یابد. ابوغلیون نمی داند که بینندگان از او باهوش ترند. ممکن است او پشت واژه ها پنهان شود ولی فیلم او را رسوا خواهد کرد. این همان فرقی است که بین رسانه های نوشتاری و تصویری وجود دارد. خواهی دید که مونتاژ چه کارهایی که نخواهد کرد! به خدا، کاری خواهم کرد که از دیدار با ما پشیمان بشود.

- سیف، نه! میان ما و آن مرد دعوا و انتقام وجود ندارد. برای چه می خواهی او را رسوا کنی؟

- نه، هر چند که او آدم ماجراجویی است، باید از او انتقام گرفت. آن حرکتی که کرد و بدون اطلاع ما همسرش را آورد، ضبط شده است.

سیف لبخند می زند، چشمانش می درخشند و با شگفتی سرش را تکان می دهد:

- ولی به صراحت بگویم که این بدجنس همسری سفید روی و چابک دارد! او را آورد تا ببینیم. بله، ضربه ی معلم کاری است و مانند صیادی است که تیرش به خطا نمی رود.

- سیف منظورت چیست؟

- این مرد می‌داند که با عشق و هنگام ازدواج چگونه کنار بیاید.
پس چرا با عشق چنین کرد؟ من سیف عدنانی هستم! به خدا در مونثاژ
ضربه‌ای خواهم زد که او را به درد بیاورد، خواهی دید.
شادن از شیفتگی و حرص سیف به زنی دیگر به‌تنگ آمد. دوستانه
گفت:

- سیف، برای نور چه خریدی، نشانم بده؟
- تو چه خریدی! خانم، حرف زدن در باره ابوغلیون را تغییر
نمی‌دهیم!

- سیف، سال‌ها پیش او را ترک و فراموش کردم و از او چیزی
جز مقاله‌هایش نمی‌دانم. مدت‌هاست او را ندیدم مگر برای این برنامه.
- به خدا قسم ترک کردنش برای تو هزار بار بهتر بود! مرد متقلبی
است. با حرف‌های گنده، اندیشه و قلم سودجویانه خود را پنهان
می‌کند. نمی‌بایست برنامه به مستندی تبدیل می‌شد. برای چه او را
متکلم وحده گذاشتی؟ می‌توانستی او را در تنگنا قرار بدهی و افشا
بکنی! تو به او فرصت دادی تا خود و دروغ‌هایش را بیاراید. ولی چه
بگویم؟ پدر عشق بسوزد!

شادن با قاطعیت گفت:

- سیف، خواهش می‌کنم این مرد برایم اهمیتی ندارد. اگر دوستش
داشتم با او ازدواج می‌کردم.

- باور می‌کنی؟ من از کسانی که واژه‌های قلمبه سلمبه به کار می‌برند و تئوری‌هایی می‌بافند که جز خودشان کسی آن‌را نمی‌فهمد بدم می‌آید. مشکل این است که زبان و واژه‌های ما به درد مطبوعات می‌خورد و به آن‌ها کمک می‌کند. ولی بیندگانی مثل من مرتب کانال‌ها را عوض می‌کنند و دنبال برنامه‌های سرگرم کننده هستند.

مشکل روشنفکران این است که تصور می‌کنند گول زدن و تحمیق بینندگان ممکن است! به خدا قسم اگر کارها را تعمیم دهیم باید از کفاح بیرسم که تمام این چیزها را از کجا آورده‌ای؟ ابوخلیون چه جوابی می‌داد؟ از تشکیلات و یا از حکومت‌های دلارهای نفتی؟

- سیف، خواهش می‌کنم اینها را ول کن! در این برنامه او فقط یک مهمان بود!

مهماندار اعلام کرد که برای فرود کمربندهای خود را ببندند. سیف سر جای خود برگشت.

شادن موهای خود را صاف کرد. بوی عطرش بلند شد و با بوهای دیگر قاطی شد. هنگامی که هواپیما به سمت راست و یا چپ کج می‌شد، روشنایی شهر از دور می‌درخشید.

شادن به جایی که سیف نشسته بود نگاه کرد و او هم تبسمی کرد. به نظر می‌رسید که خیلی شیک آماده پیاده شدن است. انگشت شستش

را به علامت شگفتی بالا برد، سیف با سر از او تشکر و لبخندی
نثارش کرد. سپس شستش را برای او بالا برد و همچنان نگه داشت.

پایان

